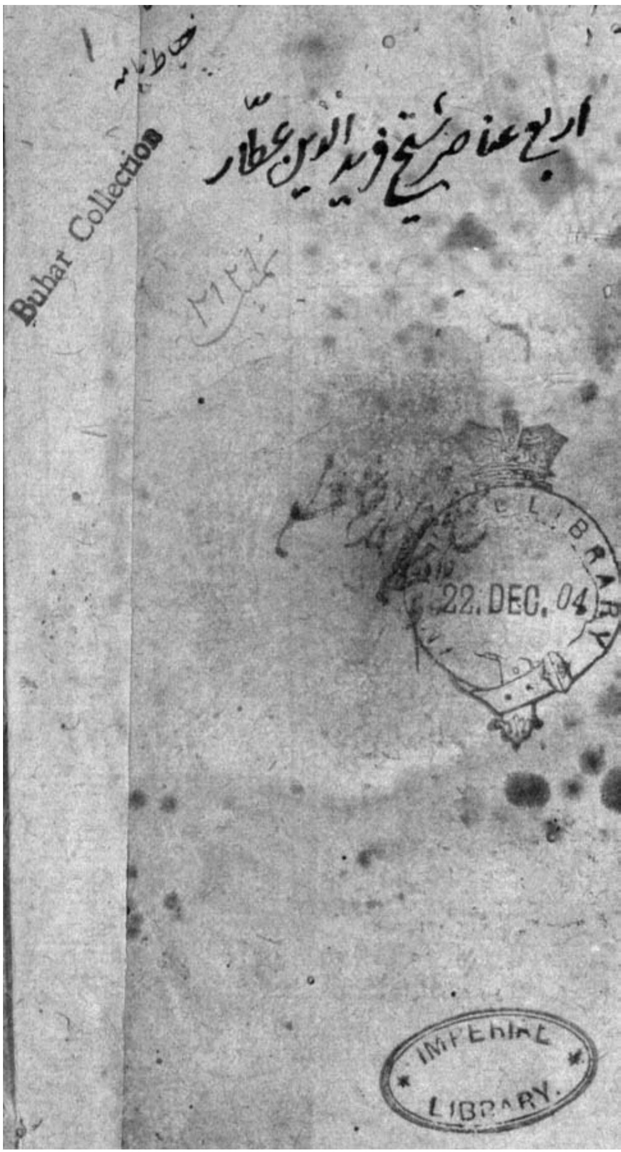
[illegible] در ۱۳۰۳ [illegible]

مثنویات عطار


اربع عناصر شیخ فرید الدین عطّار
Buhar Collection
IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04
IMPERIAL
LIBRARY.



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه هستی زو نشان یافت
نفوس ناطقه زو نور جان یافت

زمین را بر سر آب او نهادست
سما را از بر تاب او نهادست

فلک را دور با پرگار کرده
کواکب را در و سیار کرده

جهان را کرده قایم از عناصر
مخالف طبع و با هم گشته ناصر

چو باد و آتش و چون خاک و چون آب
ازین هر چار مخلوقات دریاب

از آتش دیو و از خاک آدم آمد
ز باد صاف نور مریم آمد

از آب او آدم گشته پیدا
که آن نقش و زان نقش شد هویدا

تعالی الله

خیاط نامه

تعالی الله ازین صنع بدیعش | ازین فرش و ازان سقف رفیعش

بحکمت جمله را پیوسته در هم | زند روزی ز قدرت جمله بر هم

حقیقت مبدع از اشیا جز او نیست | قدیم و فرد بی همتا جز او نیست

از او دان غافلا هستی عالم | بلندی پایی از هستی عالم

الهی هر چه گویم در صفاتت | محال آید نشان دادن ز ذاتت

صفاتت هم نگنجد در زبانم | ز وصفت عاجزم تحقیق دانم

ز باطل کرده ام حقا تبرا | بحقت کرده ام از جان تولا

در نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد صلی الله علیه وسلم گوید

ز گوهر کرد پیدا اصل یارا | ز اولادش ازین کرد انبیا را

ز جمله انبیا برگزیده احمد | بقرآن خواندش از حرمت محمد

امام و مفخر اولاد آدم | نبی هاشم و صدر دو عالم



بمعراج از زمینش برد تا عرش | میان انبیا خواندش حبیبش

بجان نازنینش خورده سوگند | دلش را داده با جبریل پیوند

سلام الله فی کل الاوانی | علی البحر الحقایق والمعانی

چو گوید بنده عطار سزایش | خدا گفتست در قران ثنایش

سلام از ما برو و اصحاب او باد | بر اهل بیت و بر احباب او باد

سبب تالیف کتاب گوید

زحق کرد التماس بخت یاری | که بو نسیم ز بهرش یادگاری

که تا باشد بدنیا غم زدایش | بعقبی در بجنت رهنمایش

به نزدم التماسش بود مبذول | کلامش در حقیقت بود معقول

چو بر کاغذ نهادم نوک خامه | نوشتم نام این خیاط نامه

درو ده فصل را بنیاد کردم | درو جان عزیزان شاد کردم

طرقش نور اعلی با صفا آمد [illegible]

نخست از عقل و وصف رای گفتم ‌‌ درو از در معنی چند سفتم

دوم اندر بیان علم گفتم ‌‌ سیم در احتیار حلم گفتم

چهارم گفتم اندر شکر نعما ‌‌ به پنجم صبر کردن در بلاها

ششم ترک طمع کردن بهمت ‌‌ بهفتم در حسد بردن مذمت

بهشتم از بخیلی باز گفتم ‌‌ نهم در ذم حرص و آز گفتم

دهم از کبر و عجب آزاد گشتن ‌‌ الا اینست غایتی آباد گشتن

اگر توفیق بخشد کردگارم ‌‌ من این ده فصل را در نظم آرم

خداوندا زبانم را نگهدار ‌‌ ز سهو و زلت بیهوده گفتار

فصل اول در ستایش عقل گوید

سخن را در ز عقل اول گشایم ‌‌ خرد را از ره معنی ستایم

ز مخلوقات اول ذات خود را ‌‌ توان بشناختن زو نیک و بد را

عاقل

بعقل اینجا مرادم عقل آمد | اگر نیم نکته‌ای اندر دل آمد

مبادا کند فهم بند گیرد | دلش از ما بدین تهمت بگیرد

خرد پیر و امام و عارفانست | دلیل صانع هر دو جهانست

خرد باشد همه ملک کیانت | خرد باشد بجنت رهنمایت

یقین میدان خرد میزان عدلست | تو گوئی جوهر از کان فضلست

خرد فرمان ده آینه امر الهیست | بخوبی آمد و زرینت نامیست

خرد پیوسته دل را شاد دارد | ز غمهای جهان آزاد دارد

خرد هرگز نفرماید بزشتی | نباشد پیروان جز بهشتی

کسی کورا خرد دادند و توفیق | بجنت میرود زانجا بتحقیق

بسا بنده که از دانش شهی یافت | بسا سلطان که عزل از ابلهی یافت

حکایت

شنیدی آنکه یوسف را ز زندان / ببردند از میان پای بندان

چو آوردند به نزدیک عزیزش / بدید آن دانش و عقل و تمیزش

فرود آمد ز تخت پادشاهی / بیوسف گفت که ای خسرو چه خواهی

ازین پس بنده باشم پادشه تو / بسر بر نه کنون تاج کله تو

بدو تسلیم کرد آن پادشاهی / بگفتا خرج کن و ز هر چه خواهی

دران شاهی بحکمت حکمها کرد / نشاید گفت کو سر از خط کرد

بدانش پادشاهیش چنان بود / که بود از وی خدا و خلق خشنود

بنی آدم شرف دارد بدانش / چو دانش نیستش انسان مخوانش

بعقل و دانش و تمیز و عرفان / ز حیوانات ممتاز است انسان

وگر نه پیل را بیش است قالب / بقوت گاو و بروی هست غالب

نه دلیر است چون شیر زبردست / بدانش جمله را مغلوب کردست

که انسان را جز او باور نبودی | بعالم هیچ از و کمتر نبودی
ولی با عقل نور علم باید | که تا راه حق آسانی نماید
حکیمان عقل را چون چشم دانند | علم شرع را خورشید خوانند
بتاریک ارچه باشد چشم بینا | نه بیند تا نشود خورشید پیدا
وگر بینا نباشد دیده سر | نه بیند روز روشن پرتو خور
چو عقل و علم با هم یار باشند | همیشه اهل آن بیدار باشند
اگر علمی ندارد صاحب عقل | خبر کی باشدش زین معنی نقل
وگر عقلی ندارد طالب علم | ندارد حاصلی جز قال علم

حکایت

بنقل از اوستادم در روایت | شنیدستم که میگفت این حکایت
که در ایام ماضی بود شاهی | خدیوی عادلی عالم پناهی

ز فرزندان بعالم یک پسر داشت ز روی تربیت بروی نظر داشت

پسر را بود نقصی در کفایت نبودش عقل و تمییز و درایت

پدر در وا اگاه دل بود در بند که تا بیند ورا روزی خردمند

خردمندی عطای کردگارست نه در دست پدر نه کار یارست

یکی رمال صادق شاه را بود بیاوردش ز روی حکم فرمود

که علم رمل در فرزندم آموز که باشد برخوردار ان علم یک روز

بسا رنج لغت رمال الحمد اوند ندارد بنیادی این کار فرزند

نداند بنده شاها چاره او مخور بیهوده غم درباره او

مجو چیزی که ننهادی تو جائی وگر جوئی بود مشکل بلائی

نیابی لذت حلوا ز غوره میفکن تخم را در بوم شوره

نگرد این تربیت تا نبرد رشاه کسی کم باشد از غیب خود آگاه

بگفتش تربیت کن تا شود آخر
هنرمندی شود در رمل فاخر

ریاضت برد چندی مرد رمّال
که تا آموخت او را علم اشکال

چهار بابی ز احکامش خبر داد
که تا در علم رملش کرد استاد

بیامد نزد سلطان گفت شاها
خدیوا خسروا گیتی پناها

بکلی رنج بردم روزگاری
بدانی نیست ما را اختیاری

بفرما تا نهد شکلی برایت
نگر تا میشود مشکل گشایت

پسر را نزد خود بنشاند سلطان
گرفت انگشتری در دست پنهان

بگفتا رمل زن تا من چه دارم
اگر گوئی همه حاجت برآرم

بزد رملی و استادش نظر کرد
پدر را از همه شکلی خبر کرد

بگفتا آنچه دارد شاه در دست
بود کانی و اندر وی عمل هست

مدوّر باشد و اجوف بناهی
عجب گر نیست آن سنگ آسیائی

شده فرخنده زان پس منفعل شد | ز روی اهل محفل سر خجل شد
بگفت استاد را معذور میدار | که هرگز شوره گز گل آورد بار
تواند تربیت بردن بسی رنج | ولی اینجا که بنهاده اند گنج
ندارد تربیت بی مایه اصلی | بخوان از طالبی زین باب فصلی
چو استعداد ذاتی نیست موجود | بکسی رنج بردن نیست بهبود
اگر داری خرد در علم دین کوش | برای آخرت بهتر ازین کوش
اگر خواهی بعقبی رستگاری | خردمندی گزینی و هوشیاری
خرد را پیر کن ترک هوا کن | ز دنیا بگسل و رو در خدا کن

فصل دوم در ستایش علم گوید

اگر عقلت بدولت یاور آید | بعلم آموختن عشقت رباید
که تا بیند آن رو دیت خدا است | مبین دیش ارچه دست نیکی کجاست

بیاموز از هنر چند توانی
که روزی خویشتن را جائی رسانی

هنر علمست اگر باشی هنرور
ترا چون دیده بنشانند بر سر

بدانش میتوان حق دار باطل
بدانستن همه عالم زجاهل

حیات نور جان خواهی بعلمست
نجات جاودان خواهی بعلمست

گر از مال جهان صد گنج داری
چو بی علمی زمحفل شرمساری

وگر از مال دنیا تنگدستی
هنر داری بر شاهان نشستی

چو علم آموختی بنما تواضع
که ورد عالمان نبود ترافع

اگر بر هم سران گشتی مقدم
همین از زبردستان بمجلس کم

بحرمت جمله را میکن ستایش
از ایشان هر یکی بنشان بجایش

ور از خود کس فزون یابی بدانش
ادب را پیشه کن استاد خوانش

مگردان سر ز فرمان و صلوابش
چرا او چون مکن اندر جوابش

هنر جوئی بی اهل خرد گیر | ز حکمت های ایشان پند برگیر
که تا روزی هنرمندت بخوانند | همه بسند دست بر تو زرفشانند
ز استادان و پیران پند گیری | عجب باشد رهی روزی به پیری
بر استادان مکن زنهار خواری | گز آن خواری کشی و شرمساری
چو عالم تر ز خود بینی کسی را | که ملزم کرده باشد او بسی را
مکن بی مردمی ستیز با وی | که تا با تو نگوید این سزاوی
پیاده بی سلاح و زخم خورده | چه باشد با سوار ساز کرده
گر از علم و هنر یابی بزرگی | شهان را با تو بر باید سترگی

حکایت

شنیدستم از این در عالم پیش | حکیمی بود دانشمند و درویش
ولی از علم بودش دستگاهی | بر سلطان شدی او گاه گاهی

کتابی را که خود میکرد تصنیف / بنام پادشاهش کرد تعریف

چو آخر کرد آوردش بر شاه / بامید عطائی خلعت و جاه

ازین معنی چو شه را با خبر دید / از آن تعریف خود عزمش بگردید

ندامت زان خیال خویش میخورد / برفت آنرا بنام دیگری کرد

نه هر کس را سزاوار است شاهی / نشاید حاجت از هر سفله خواهی

از آن حالت چو سلطان را خبر شد / نهایت بر حکیمش کینه ور شد

بخواندش گفت ما را مشکلی هست / تو بگشا گر جوابت میدهد دست

بگفتا چیست بنما مشکلت را / که تا فارغ کنم زین غم دلت را

بگفتش گر کسی را دختری هست / ز رغبت عقد او با شوهری بست

نمرده شوهری نا خورده سوگند / تواند کردنش با غیر پیوند

بگفت آری چو عنین است شوهر / چنین میدانم از قول پیمبر

چون شنید این سخن سلطان خجل شد ... بغایت شرمسار و منفعل شد

بفرمود آنچه دانشمند بودند ... بنزدش آمدند حکمش شنودند

بدیشان گفت من هرگز ندیدم ... ازین بی شرمتر نه از کس شنیدم

حریصی طامعی زین بدفعالی ... بباید آدمی را انفعالی

مگر زین شهرها آواره گردد ... نه بدبختی خود بیچاره گردد

بگفتند ار بود شه را عنایت ... ز لطف خود کند ما را رعایت

نه وی را بلک صد چون وی برانیم ... توانیم آنچه میگوئیم و دانیم

پس آنگه مجلسی آراست کردند ... وزو حاضر شدند درخواست کردند

درآمد مرد دانشمند آگاه ... فراز جملگان بنشست بر شاه

نظر چون کرد سلطان سوی ایشان ... مجال خود ندید او در روی ایشان

نه میگفتند سخن نه می شنودند ... تو گفتی خود مگر دیوانه بودند

تبسم کرد مرد دانشمند ‌ ‌ بسلطان گفت که ای شاه خردمند

تو دانی قصه ما را مثل چیست ‌ ‌ مر اینها را درین حالت حلل چیست

شنیدستم که روزی جمله موشان ‌ ‌ غمین بنشسته خاک آلوده روشان

همی گفتند گربه دشمن ماست ‌ ‌ مدام اندر کمین کشتن ماست

چو آید نیستش آواز پایی ‌ ‌ بباید ساختن ما را درایی

ببردن بستن اندر گردن او ‌ ‌ شوند ایمن زحیلت کردن او

که تا چون آید او گردیم بیدار ‌ ‌ مگر از چنگ او یابیم زنهار

همی خونابه بسیار خوردند ‌ ‌ بهر حالی درایی راست کردند

ببستند آن زمان در وی دوالی ‌ ‌ فتاد آنکه میان شان قیل و قالی

که این با گردن گربه که بندد ‌ ‌ اگر بندد بریش خویش خندد

دران ماندند خجل گشتند موشان ‌ ‌ همه باد هوا شد جست و جوشان

همین است قصه اینها بیکبار | ز لطف خود تو شان معذور میدار

ازین تقریر او سلطان عجب ماند | ز روی لطف آنگه باخودش خواند

عنایت کرد و خلعت داد انعام | هنرور را بود دولت سرانجام

هنرمندی که تقریری ندارد | چو سلطانست آنکه تدبیری ندارد

هنر میورز و خیاط بهر حال | هنر بهتر ز ملک و پادشاهی و مال

که مال و ملک دنیا چون سرابست | جهانداری برونقش برآبست

هنر پیوسته باشد محرم تو | که او بیگاه باشد همدم تو

حقیقت هر که او صاحب هنر بود | نشاید گفتن از اهل نفر بود

فصل سیوم در شمایل حلم گوید

اگر خواهی بعقبی در تحمل | بدنیا در تحمل کن تحمل

تحمل خصلت پیغمبرانست | تحمل کار صاحب دولتانست

تحمل گوهر دان ای هنرور
ولیکن هر کسی را نیست گوهر

تحمل کار عیاران دینست
تحمل پیشه اهل یقینست

تحمل تندیی تلخست اول
بود شیرین تر آخر از عسل

تحمل باشد از خوی کریمان
نگردد از تحمل کس پشیمان

مکن تندی و تیزی کین دو عادت
ز تندی مردم آخر شد مسارات

بسا کس کو به تندی خسته دل شد
کسی نگفتند از تحمل کو خجل شد

چو جاهل سخت میگوید ز گرمی
تو بنشان آتش خشمش به نرمی

چو آتش را تو نیز از سخت گوئی
تو خود جاهل شدی از وی چه جوئی

تحمل بخششست و فضل خدادان
ز حق پیوسته آن خواهد خدادان

تحمل کن اگرچه ما نکردیم
ولی سودی بدان جفا بردیم

خداوندا مرا علمی ببخشای
پس آنگه از کرم حلمی ببخشای

مرا هر چند شرطی بندگی نیست — کریمی از تو جز بخشندگی نیست

بسی کردیم تندی و زلل — ببخشا بعد ازین ما را تحمل

تحمل خسروان را وافر آمد — تحمل عارفان را زیور آمد

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم — براهی میشدست آن شیخ اعظم

سواری از کناره آمدش پیش — بگو گفتا رهم بنمای درویش

اشارت شیخ سوی آسمان کرد — درین معنی برو فرش امتحان کرد

بدو گفتا ز سالوسی حذر کن — ز آبادانی شهرم خبر کن

بگورستان اشارت کرد درویش — برآشفت آن سوار از گفته اندیش

بطیره گفت های شیاد سالوس — چرا بر من بدینسان کردی افسوس

کشید از قهر حالی تازیانه — بزد چندی بر آن شیخ زمانه

بدان جور و ستم دلتنگ گردش	بخون روی جامه رنگ کردش
نه آهی کرد و نه نفرین بدو کرد	تحمل کرد خشم او فرو خورد
از آنجا رفت تا سر چشمه آب	بشست از خرقه وز روی خوناب
بخفت و بر جراحت بست اکسند	توکل کرد بر فضل خداوند
سوار آنجا که حیران ایستاده	خلایق دید انبوهی پیاده
بهر سوئی گروهی گشته پویان	دو دست بر هم زنان لاحول گویان
سوار زود مرکب نوشتان راند	از آن مردم یکی را پیش خود خواند
بپرسیدش چه گشته ازین دهر	که مردم آمدند بیرون ازین شهر
بگفت از شهر ما بر جانب دشت	همی گویند ابراهیم بگذشت
بیامد سوی شهر از شومئی ما	از آنست این غم و محرومی ما
تو گر دیدی ورا ما را نشانی	بده تا زر دهیمت مژدگانی

که مشتاقان آن سلطان عهدیم — بجان جویان درویشان عهدیم
سوار این قصه چون زان مرد بشنید — گمان برد او ازان حالت برنجید
بخود گفتا مگر آن مرد بودست — که اندر راه حقم آزمودست
بگفت ای مرد با من گو بدردم — نشانی شیخ ابراهیم ادهم
که نزدیک که گردد زهره ام چاک — رسد فریاد و آه من بر افلاک
جوابش داد آن مرد نهانیست — نشان با لیاران زان نشانیست
چو شیخان خرقه زیبا بپوشند — برای شهرت دنیا بکوشند
جدا گردست خود را از علایق — بکلید و هیچ انسی با خلایق
بعالم پادشاهی زان وی بود — خراسان جمله در فرمان وی بود
نگاه از عقل در شاهی خود کرد — ز جمله اختیاری یک نمد کرد
نمد پوشید ولی بی آستین است — نشانش چون همی پرسی چنین است

چو بشنید این سخن مرد شکار
ز اسب افکند خود را بر زمین خوار

ز دیده اشکهایی خون همی ریخت
بسر بر خاک آن صحرا همی بیخت

ز فریاد و فغان و درد آن مرد
همه مردم در آمد گرد آن مرد

بپرسیدند کین فریاد از چیست
بگو بر این همه بیداد از کیست

بگفت این مرد زان شخصم نشان داد
بمن بگذشت کز من در امان باد

سوالی کردم و داد او جوابی
نکردم فهم معنی را صوابی

بر آشفتم بر آزردم دلش را
شکستم آن رخ همچون گلش را

چنین زاری کنان میرفت ویلی
گهی میگفت واویلا گهی وی

همه مردم دوان اندر قفایش
شده گریان ز درد غم فرا آیش

رسیدند بر آن سر چشمه آب
بدیدند شیخ را گو رفته در خواب

نشسته خرقه وا افکنده بر خور
زده تکیه عمامه بسته بر سر

ستمکاره چو روی شیخ را دید | بزد آه و بخاک اندر بغلطید
گهی دستش همی بوسید گه پای | همی گفتش خدا را دیده بگشای
ببین این اشک چشمم چو باران | که باران باشد از ابر بهاران
خدا را عفو کن جرمم خدا را | که من نشناختم بالله شما را
بیا شیخ لطف بخشش درگذشتم | ز حرمت تخم کین در دل نکشتم
ولیکن عهد کن با من کزین پس | نرنجانی دگر باره دل کس
بعلم بد ترا از آزادگی نیست | خوشا وقت کسی کش بار دل نیست
مرا مقصود ازین قصه همین است | که حلم آوردن از اشراط دین است
عزیزی جهان در بردباریست | اگرچه جاهلان گویند خواریست

فصل چهارم در ستایش شکر گوید

اگر خواهی که نعمت بر تو آید | مدامت شکر ایزد کرد باید

بود شکر از شعار مستقیمان
پیمبر خوانده آن را نصف ایمان

که شکرت قید هر موجود باشد
بهای نعمت مقصود باشد

ولی شاکر بعالم اندکی بود
میان صد هزاران و یکی بود

بود صابر بسی شاکر کم آمد
از این معنی بقرآن در هم آمد

کلام صادق قال الغفور
قلیل من عبادی الشکور

از آن کو اندک آمد بس عزیز است
گرامی تر ز شکر حق چه چیز است

نه شکر است آنکه چون خوردی طعامی
ز حمدت بر زبان آمد کلامی

که شکر آنست کز دستار بهر نیست
تو گوئی شکر کم آزار سر نیست

بهر درد و بلا گردی دلت خست
خدائی شکر کن گر بد بتر هست

حکایت

شنیدم بود در زندان یکی مرد
به بند او ناسپاسیها همی کرد

چنان بگرفت او را درد چشمان / که از پاداش شد آن بند و زندان

غمین شد مردم از فریاد چشمش / بسر ناله درآمد درد چشمش

چنان وش آن زمان زان درد چشمان / که ناپادوش بپا بد در دو زندان

نشد خورسند تا با درد سر کرد / نه درد سر بسی خون جگر خورد

نمیشد همچنان تسلیم و خورسند / بزندان تا یکی را دید در بند

به لب بسته کردن با گردنش سنگ / بدی نان خوردنش با خوردن سنگ

بیامد نزد او را همراه بودی / بهر دم خویش را بروی نمودی

بنا گه سنگ بر دو گرد آماه / چنان در گردنش بسته باکراه

چو مرد دردمند آن حال میدید / دلش زان ماجرا سیها بگردید

جزع را ترک کرد و شکر بگفت / که حق بر من چنین قسمت نکرد است

اگر خواهی شوی صاحب کرامات / رعایت کن ز شکر این سه مقالات

نخستین علم وثانی حال و انگه / عمل تا میشوی سالک درین ره

مراد از علم آنست ای برادر / که نعمتها همه دانی ز داور

نگوئی زین سبب تا زان جهت بود / که این و آن ندارد غیر او سود

چه باشد حال یعنی شاد بودن / بمنعم وز همه آزاد بودن

عمل حیث آنکه نعمتهای داور / کنی در طاعت او صرف یکسر

وگر نعمت بعصیان صرف کردی / حقیقت گر بدانی زهر خوردی

مشو غره بجاه و مال دنیا / که در یکدم بگردد حال دنیا

مراد و عیش دنیا جاودان نیست / وفا در طبع این نامهربان نیست

گر از اسباب دنیا هرچه خواهی / میسر گرددت در پادشاهی

مکن زنهار ازوی شادمانی / مبادا در قیامت بازمانی

وگر مالی که بودت رفت از دست / نشاید دل باندوه کرد پابست

مکن زنهار لیکن از قهر خود لبود — زبان بیداری و باشد ترا سود

که مال اسباب عصیان و فجور است — خوشا دستی کزین اسباب دور است

بهر حالی که آید مر ترا پیش — گمان نیک بر بر خالق خویش

مپندار این کلام نفسی آمد — دلیل این حدیث قدسی آمد

خدا فرمود من بخشنده باشم — بحق نزدیک ظن بنده باشم

تو نیکو بر گمان تا نیک بینی — خدا را باشی در دار خویش بینی

حکایت

ز پیران یک حکایت یاد دارم — بدان پیوسته دل را شاد دارم

شنیدم بود بازرگان یکی مرد — تجارت را بعالم سیر میکرد

روایت کرد و گفتا آشنائی — بروم هم بود ازین پاکیزه روئی

توانگر بود و ارباب تجمل — مهیا بودش اسباب تجمل

ز دنیا ئی بکس حاجت نبودش | درون پرده یک مستوره بودش

عفیفه پاک دامن صاحب دین | که او بیگاه بودی سخت غمگین

ندیدم هرگز او را شاد و خندان | چو صاحب جرم اندر بند و زندان

نرفتم سوی ایشان چند سالی | ندانستم از ایشان هیچ حالی

دگر باره شدم تا کشور روم | همه موجود ایشان بود معدوم

نه مال و جاه نه املاک مانده | نه نان چاشت اندر لاک مانده

نه مانده بر در خانه غلامی | نه کس میکرد بر ایشان سلامی

دلم زان حالت ایشان بنالید | ز چشمم اشکهائی خون ببارید

برم باز آمد آن مستوره پویان | بدل شادان خدا را شکر گویان

مرا گفتا چه میگرئی چه بودست | زیان آمد مگر انبار سودست

بدو گفتم مرا گریه از آن نیست | بمال و مایه سود و زیان نیست

وزین گریه و زاری از آنست / که دنیا دوستی نامهربانست

بدان آیین که من دیدم شما را / چه بود آخر بگو ما را خدا را

ازین مشکل ترم با تو سوالست / که شادانت همی بینم چه حالست

در ایامی که بودت آن همه جاه / ترا غمگین همی دیدم همه گاه

کنون شادان و خندانی سبب چیست / بگو با من که این حال عجب چیست

بگفت ای مهربان یار و برادر / بگویم با تو سر خویش یکسر

در ایامی که دنیا زان ما بود / همه کارم مراد ما روا بود

از آن غمگین همی بودم در آن دهر / مبادا کز بهشت نبود مرا بهر

کنون کان مال و جاهم رفت از دست / ز حق جنات و فردوسم امیدست

هر آنکس کو بدنیا کام خود راند / بعقبی طالبا محروم از آن ماند

نبی فرمود دنیا مومنان را / بود زندان و جنت کافران را

برندان کام جستن عاقلی نیست | بدان خرم شدن جز غافلی نیست

فصل پنجم در ستایش صبر گوید

ظفر خواهی عزیزا عطیت | نیابی جز بصبر اندر بلیت
نباشد صبر جز خوی کریمان | ازان خواندش پیمبر نصف ایمان
گرامی جوهری دان جوهر صبر | نباشد هیچ خصلت هم سر صبر
بقران گفت حق وی را ستایش | نه یکجا بلکه در بسیار جایش
خدا فرمود من با صابرانم | ازین افراشته منزل بدانم
بخوان در حق شان از مصحف آیت | درود و رحمت و بر سر هدایت
ثناشان صابرین و صادقین است | دگر جائی یحب الصابرین است
چه باشد صبر با حال رجای بودن | بمیدان با عدو جنگ آزمودن
بجنگ ست ار با تو دایم دشمن تو | کدامست آنکه هست اندر تن تو

که دشمن‌ترین دشمنت نفس است — چنین قول نبی بر من عیانست

ز دیوان لشکر انگیزد دمادم — ترا گوید همی رو بر مرادم

مرادش چیست در دنیا تنعم — بجور و فسق و ز طاعت تقدم

نپنداری بجنت صبر باید — دو چندانت بنعمت صبر باید

کسی کو را بنعمت نیست بهری — بگیرد زو نباید لیکش بد بهری

بباید صبر چندانش در آن حال — ولی آنرا که باشد نعمت و مال

بهر چیش نفس خواهد میرسد دست — چو پا بر سر نهاد و صبر کرد است

پیمبر صبر را قسمت نهادست — سه وجه است اینچنین پیغام دادست

نخستین صبر کردن بر مصیبت — ز حق داند همه نیکی و هم دربیت

دوم صبر است در طاعت نمودن — بکار خیر پا برجای بودن

سیم صبر است در ترک معاصی — درین کوش ار تو در بند خلاصی

ثواب صبر کردن در مصایب / بود سیصد درج بشنو عجایب

ثواب صبر در طاعت دو چندان / بود از قول شاه ارجمندان

ثواب صبر کان از معصیت بود / بران سیصد درج دیگر درافزود

ثواب صبر بر من بی حسابست / نه من میگویم این قصه کتابست

حکایت

شنیدستم که در دور پیمبر / محمد آن شفیع روز محشر

زنی بود ام عبد الله نامش / عبادت کار بودی صبح و شامش

یکی فرزند هژده ساله بودش / که هرگز خواب و خور بی او نبودش

گرامی داشتی چون جان عزیزش / دریغ از وی نبودش هیچ چیزش

بروی وی جهان آباد میدید / دل خود را بمهرش شاد میدید

قضا را تب گرفت آن نوجوان را / بچشم او سیه گشت این جهان را

اگر خود رستم و شیر ژیانی / چو آید تب ز مردی باز مانی

بنالیدی ز درد دل دمادم / بگفتی مادرش از جان پر غم

که ای نور دو چشم مادر و باب / عجب وقتست کار خویش دریاب

بدنیا دوستان سیرش ندیدند / ازین باغش چو گل ناگه بچیدند

کسی کین دارد و نیک داند / که در عالم بدین دردی نماند

نه مادر نه پدر هرگز نه بیناد / جوان فرزندشان هرگز نمیراد

زمین بر سر کشید کین احوال چونست / که دایم در دلم صد جوی خونست

ازین عالم جوان چون رخت بربست / در شادی به باب و مام فروبست

شنید آن جرعهٔ تلخ و بر زد آه / بصدق دل بگفت الحکم لله

بحکم ایزدی دل کرد خورسند / بر رویش چادری حالی در افکند

بگفتا شوهرم اکنون ز صحرا / درآید خسته این چون گویم او را

نگردانم من این حالت بر او فاش ‏ ‏ نسازم از برایش خانهٔ آتش

زهی صبر و زهی تقوی زهی حلم ‏ ‏ زهی دین پروری و دانش و علم

درآمد شوهر از صحرا شبانگه ‏ ‏ سلامی کرد و زن را گفت آنگه

بگو با من که عبدالله چونست ‏ ‏ که از اندوهش دل من غرق خونست

بگفتا ساعتی رفتست در خواب ‏ ‏ خموشی کن به بیدارانش مشتاب

که تا یکدم برآساید ز دردش ‏ ‏ ز مرگش حالیا آگه نکردش

ز اندوهش دل ار چه بود پر درد ‏ ‏ طعام آورد او هم نیز می‌خورد

جماعت را بمسجد رفت شوهر ‏ ‏ پس از خفتن درآمد بار دیگر

بپرسیدش نشد از خواب بیدار ‏ ‏ بدو گفتا نه آسوده است بیمار

ز مرگ آگه نکردش صاحب هوش ‏ ‏ برسم هر شبی خفتش در آغوش

سحر از خواب چون گشتند بیدار ‏ ‏ بشوهر گفت کای دانای هشیار

عجایب حالتی دیروز دیدم — نه دیگر دیدم و نه کس شنیدم

بزن همسایهٔ ما یک امانت — نهاده بود یک صاحب دیانت

وی آمد آن امانت باز میخواست — فغان از مردم آن خانه برخاست

ببانگی گفت شوهر کای بلا کند — چرا گریند چون خود را نمانید

امانت در سرا بار گرانست — چو دل گردید آزادی جانست

بگفت همسر صاحب دیانت — خداوند داد ما را یک امانت

بحکم خویشتن گر او ستد باز — چه گوئی اندرین حکم ای سرافراز

چو بشنید این سخن مرد خردمند — دلش آزاد گشت از موت فرزند

باشد جامع بگشود او زبان را — عجب دید آنچنان حالت زنانرا

بگفت از زن نشاید بود کمتر — کشید آن جام زهرآلود یکسر

برون شد با دل مانند بریان — بسوی مسجد آمد دیده گریان

نماز بامداد آنجا ادا کرد — بگفت این چو پیغمبر دعا کرد

درآمد جبرئیل از حضرت حق — که مهمان خدائی دعوت حق

سلام عابدان مستوره برزود — بگو از تو خداوند است خشنود

اگر فرزند رفت از بانوام من — ثواب صابران این گفته ام من

خردمند آنکه وقت مصیبت — بجزع نالم نگردانی مصیبت

چو میدانی که هست از درگه حق — چه می پیچی سر خویش از ره حق

قضا را رد توانی کرد حقا — ولی صبری توانی کرد حقا

همان بهتر که صابر باش اندوست — بجان بشنو که پندی سخت نیکوست

فصل ششم در بیان طمع گوید

عزیزا گر نخواهی هیچ خواری — طمع را از دل خود دور داری

بعالم هیچ بدتر از طمع نیست — در انسان هیچ خصلت چون طمع نیست

طمع دایم ذلت بر بار دارد / طمع پیوسته تن را خوار دارد

همیشه طامع اندر رنج باشد / اگر خود صاحب صد گنج باشد

اگر مرغ هوا طامع نبودی / کی او را دست صیاد ربودی

طمع بود آنکه اندر دامش افکند / بسیخ آهنین ناکامش افکند

طمع در دولت کو رابست درمان / طمع جاهیست کو رابست پایان

بود طامع ذلیل خلق مادام / چنین صاحب شریعت داد پیغام

خوشا آن دل که او طامع نباشد / جنان هل جز دل قانع نباشد

قناعت مایهٔ اهل دلالت / قناعت گنج صبر و دولتست

عزیزی بایدت گر رو ورع گیر / قناعت پیشه کن ترک طمع گیر

طمع پیوسته غمگین دارد دل / طمع کردن مدام آزارد دل

قناعت گیر تا آسوده باشی / چرا در بند هر نابود باشی

خدائی لم یزل کردست قسمت / نصیب هر کس از راحت چه زحمت

نصیبی دیگری ندهد بدیگر / اگر والی جهان خویش باشد بگذر

اگر گوید کسی کین داستان چیست / بعالم در بگو تا بی طمع کیست

ور اگویم که مقصود من آنست / که آزادی شعار عارفانست

طمع باید ولی چندان نباید / که مشکل باشدت گر بر نیاید

اگر نعمت بود طامع بخلقان / منه البته دل بر حاصل آن

خرد را کار بند اینست بندم / بگو گر حق دهد خلقان دهندم

وگر گاهی دل اندر خلق بستی / بغم خوردن دل خود را شکستی

هر آنچت باید از معبود خود خواه / جز او را اختیاری نیست بالله

بتقدیر ار دهد مخلوق چیزی / مدان از وی بمقدار پشیزی

نهاد اندر دلش آن فکر معبود / که از امیدی باشند ترا سود

ز حق دان هر چه می بینی از خلق | گر اطلس باشدت در جامه و دلق
طمع در خلق از تن بند باشد | همان بهتر که دل خورسند باشد

حکایت

از استاد اینچنین دارم روایت | که میکفت از هنرمند این حکایت
که اندر عهد سلطان شاه محمود | شهی فرخنده کان بخشش و جود
چنان نوان و کرم گسترده بود او | که حاتم را نشان کم کرده بود او
بخاص و عام دهر انعام دادی | فقیر از ایه بخشش کام دادی
بد اندر عهد او بیچاره پیر | بدش در باغچه یک دار انجیر
عیالان را نداد و خود نخورد | از آن انجیر تازه یک سبد کرد
همی برد انچنان تا خوان سلطان | طمع در بسته در احسان سلطان
نهاده دل بران پوشیده تدبیر | نهد آنست تا خود چیست تقدیر

سپید بر دوش آمد نزد محمود طمع بسته که یابد زود مقصود

قضا را بود سلطان بر سر راه بحاجب گفت آن شاه نکوخواه

ببر این پیر را و دار تا من بیایم بینمش تا چیست با من

چنان در گوش حاجب آمد از شاه که در زندان بدار این پیر بیراه

بزندان برد حاجب پیر مسکین پریشان خاطر و گریان و غمگین

طمع زین شیوه بسیار کردست که طامع را بد انسان خوار کردست

که سلطان باز گشت از سوی نخچیر بمانده بود اندر خانه [illegible]

نیامد پیر بیچاره بیادش نیامد حاجب و بندی نهادش

بماند آن نیم زده در بند سالی از و هرگز نپرسیدند حالی

شبی سلطان بدردی مبتلا شد چنان گشتش ناله تا بام سما شد

حکیمان جمله درماندند زان درد علاج جمله کان سودی نمیکرد

وزیرش گفت کای شاه خردمند   همانا بی‌گناهی هست در بند

بفرما تا بپرسم حال هر یک   شود معلوم ما افعال هر یک

مگر آن بی‌گنه را باز یابم   به آزادی او حالی شتابم

مگر بخشد شفائی حق تعالی   ازین بهتر دوائی نیست حالا

وزیر آمد بساعت سوی زندان   بپرسید از یکایک پای‌بندان

یکی میگفت خونی کرده ام من   یکی میگفت مالی برده ام من

بیامد نزد آن پیری خردمند   بپرسیدش چرائی پای در بند

بگفتا ره زدم جرم من اینست   سزای آن گنه جائی چنین است

بپرسیدش کجا این ره زدی تو   به پیری یا [در جوانی] جاهل شدی یا تو

بگفتا ره زدم در خانهٔ خویش   ملامت کردنم باید ازین بیش

بگفتش چون زدی در خانه این ره   مرا از سر این معنی کن آگه

چنان بود آن درخت میوهٔ آن ... چو یاقوتی بود در زیر دندان

بلطفایک درخت خوب انجیر ... دران بستان سرایم هست دلگیر

بموسم چون درختم بارور شد ... رسید انجیر و نغزم چهره سر شد

عیالان را ز خوردن منع کردم ... وزان خود نیز انجیری نخوردم

همه بردم بر سلطان بیکبار ... طمع کردم بدینسانم گرفتار

ندیدم بخشش و احسان سلطان ... چنین افتاده در زندان سلطان

زد ستم راه بر اهل و عیالم ... چنین است این که گفتم با تو حالم

وزیر آورده او را پیش سلطان ... بگفت احوال پیر و بند زندان

چو بشنید این سخن سلطان با داد ... برآورد آه و سر اندیشه بنهاد

چنان آن درد بر دل سختش آمد ... کز آن رنجی که بد یادش نیامد

بلطفا پادشاها کردگارا ... بگیر این مستمند بی نوا را

[illegible]

خداوندا توئی اسرار دانای / مرا قصدی نبودست اندرین کار

بلطف آن پیر را نزدیک خود خواند / در آغوشش گرفت و پیش بنشاند

بگفتا خاطرت خوش کن خدا را / ببخش این دردمند مبتلا را

بپاسخ گفت شاها از تو دردی / ندارم بر دل ار تو هیچ کردی

گرفتار گناه خود شدم من / که اندر خانهٔ خود ره بدم من

بفرمود آن شه بی کبر و کینه / که بردند پیر را سوی خزینه

بگفتش هر چه میخواهی برون آر / ز مالم آنچه بتوانی فزون آر

درآمد پیر و اندر وی نظر کرد / از آنجا اختیاری یک تبر کرد

ورا گفتند پیرا چیست این حال / تبر برداشتی زان جملهٔ مال

بگفتا تا ز بیخ و بن درختم / برآرم زانکه از وی شور بختم

گر آن انجیر در باغم نبودی / گزین سان این دلم با غم نبودی

مراد بنده بیچاره آنست | که آزادی طریق عاقلانست
اگر سرمایه‌ات باشد قناعت | نیاید از تو هرگز یک شناعت

فصل هفتم در بیان حسد گوید

خردمندا خرد را پیش روی کن | حسد بیرون کن از دل خسروی کن
حسد بردن یقین بندست بر دل | گشاده دل چو خواهی بند بگسل
حسد بردن نه کار عاقلانست | حسد بردن شعار جاهلانست
حسد پیوسته دل پر درد دارد | حسد همواره روح آزرده دارد
اگر پرسد کسی اصل حسد چیست | بگو آن هر لحظه دردی میرسد
حسد رنجیست بر خاطر فزودن | بانعام خدا راضی نبودن
جهان هرگز نخواهد بود خالی | ز انعامات حق علمی و مالی
از آن برو ماند دایم لاجرم هم | حسود غافل بیچاره در غم

منه بر خاطر خود بار هرگز — حسد بر کس مبر زنهار هرگز

اگر علم است و مال است و گر جاه — نباشد جز عطائی خاص الله

حسد بر بخشش دادار بردن — ندارد حاصلی جز خوار مردن

مکن در دل حسد را هیچ منزل — حسد بی فایده بار است بر دل

یقین داند سخن دانای عاقل — که بی تقدیر چیزی نیست حاصل

چو میداند که در لوح این نوشت است — حسد گر می برد زو بخت زشت است

اگر نیکی کند حاسد برایت — دل اندر بند در فضل خدایت

چنین فرموده در تنزیل داور — پناه از شر حاسد با من آور

حسد بر کس مبر ور می برد کس — ورا رنجانش که اندر تن بود بس

تو خود را دور دار از خصلت بد — بود هر کس رهین کرده خود

تو نیکی کن مبندیش از حسودت — وگر بد میکنی تو هم چه سودت

اگر مکری کند مکار غماز — نگردد جز بدان مکار هم باز

که من میگویم این قول خدادان — یقین میداند این مرد خدادان

حکایت

شنیدم یک حکایت روح پرور — که میگفت واعظی بالای منبر

که اندر دور پیشین پادشاهی — هنرپرور ستوده نیک خواهی

جهان خرم بد از انعام عامش — بدی میلی بدرویشان تمامش

یکی درویش صالح نیک راه بود — دران دور او ز مردان خدا بود

بر سلطان شدی هر بامدادی — مر او را پندی از حکمت بدادی

که ای شه نیک گر کردی و گر بد — یقین میدان که کردی با تن خود

شه از لفظ او می بود دلشاد — عطائی دیگرش هر روز میداد

حسودی بود سگ همسایه او — حسد میبرد بر سرمایه او

بخود گفتا چه حیلت سازم اکنون | که تا شاهش کند زین شهر بیرون
بیامد نزد درویش آن منافق | که ای یار نکوخواه ثنا موافق
چه باشد گر قدم رنجه داری | مرا و این مرید خود برآری
کنی آن گوشه را ما را مشرف | ثوابت باشد اضعاف مضاعف
چو درویش این سخن زان مرد بشنید | قبول آن سخن از قول حق دید
بگفتش آنچه میگویی قبولست | بمهمان رفتن اوضاع رسولست
بیایم وعده بر فردا نهاد او | برین وعده بنا عمداً نهاد او
بیامد در زمان حاسد بر شاه | بگفت ای عالی از تو مسند جاه
بخلوت یک سخن دارم بگویم | مگر این گرد از خاطر بشویم
شهنشه گفتا بیا تا چیست دردت | بخاطر بر بگو از کیست گردت
بگفت ای شاه این درویش طرار | که می آید بحضرت آن تبه کار

بهر مجلس که بنشیند بغیبت | شود مشغول و گوید نیز عیبت

ز عیبت کردنش یک چیز آلت | که گفت و شاه را عیب دهانت

اگر باور نداری آزمالش | بفرما خلوتی فردا بر آلش

بگوئیش آی تا سری بگویم | که صاحب سر جز از تو کس نجویم

اگر روز انکرد اند ز سویت | دروغی گفته باشم من برویت

چو بشنید این سخن شاه خردمند | دلش در زیر بازی رفت دربند

حسودانه دران جهلت گرفتار | سحرگاهان چو گشت از خواب بیدار

بگفتا هر عیال خویشتن را | که تا آتش بزدان ممتحن را

چو اسبابش همه تدبیر کردند | ز آلاتش دو دانگی سیر کردند

بیامد بامدادان نزد درویش | بگوی گفتا وفا کن وعده خویش

بیاوردش بخانه سفره بگشاد | طعام آورد و پیشش سیر بنهاد

از آن یک لقمه چون برداشت آن پیر ‌‌ چو آتش دید از بسیاری سیر

ضرورت را بخورد او لقمهٔ چند ‌‌ دعائی خواند خود را بر در افکند

بپاید همچنان تا مجلس شاه ‌‌ بگفت آن پند هر روزینه آنگاه

که البته نیک اگر کردی وگر بد ‌‌ یقین میدان که کردی با تن خود

نشست او شاه را غمناک میدید ‌‌ بفرمان دادنش بیباک میدید

زمانکه پیر را نزدیک خود خواند ‌‌ بیاد دوش پیش خویش بنشاند

سحرگی را سوی خود برد سلطان ‌‌ که یعنی با تو دارم سرّ پنهان

بپیچانید چندی روی خود پیر ‌‌ که تا شه نشنود زو بوی آن سیر

چو سلطان دید گفتارا شکست آن ‌‌ که با من گفت آن مرد سخندان

غلامی بود شه را برد شهر ‌‌ که باریدی ز لطفش گوئیا زهر

برائی شاه چون روی نوشتی ‌‌ نشان آن بود کو اورا بکشتی

رخ شه کرده بود از قهر دی خوی ... برانی سوی وی بنهفت بر وی

برون آمد ز نزد شاه درویش ... حسود کوته اندیش آمدش پیش

بپرسیدش که شه را دیدی امروز ... عطایی دادت ای یار دل افروز

بگفت آری عطا بخشید و انعام ... براتم داد بر شخصی فلان نام

حسودک را برآمد درد قولنج ... بگفتا هرزه بردستم من این رنج

نشد حاصل مراد از پادشا هم ... کنون باری برات از وی بخواهم

بگفت ای پیر صاحب زهد و تقوی ... همه معنی بری از لاف و دعوی

ندانم بر شمردن من صفاتت ... چه باشد گر بمن بخشی براتت

بدو داد آن برات آن پیر صادق ... بگو تا چون شد احوال منافق

حسود آمد به نزد آن فلان نام ... بوی داد آن برات بد سرانجام

گرفته جا جهالش برد و افکند ... ببستش خشم و گردنش دست دربند

فغان میکرد با صد زاری و آه / که این نوشته است از بهر من شاه

فغان و زاریش سودی نمیکرد / شفاعتهاش بهبودی نمیکرد

ببردندش در زمان آن سوی دربند / سرش ببرید اندر چاهش افکند

سرانجام حسودان بیش ازین نیست / خوشا آندل که در وی کبر و کین نیست

شبانگه شاه چون بر تخت می‌خفت / پشیمان با دل پر درد میگفت

چرا کشتم من آن پیر نکوکار / چه گویم روز محشر نزد جبار

نخفت آنشب ز غم تا بامدادان / برآمد ناله از در پیر شادان

چو شاهش دید زان حالت عجب ماند / به پنهان آیت تحمید برخواند

چو بیرون آمدند اصحاب دیوان / بخلوت پیر را بنشاند سلطان

بدو گفتا سوالی دارم از تو / بدل اندک ملالی دارم از تو

اگر حیفی بیابد یاری از یار / روا باشد که گوید نزد اغیار

چرا گفتی مرا عیب دهانست — نه این رسم طریق دوستانست

درون سپر گوئی آتش افتاد — بر آمد از دلش بخویش فریاد

بگفت ای سرور شاهان عالم — بتو خورم همه مردان عالم

بمعبود یکه دادت شاهی جاه — ترا این عیب نیست الحمد لله

نرفت این لفظ هرگز بر زبانم — فدائی خاک پایت باد جانم

شهنشه گفت با چرا دیروز از من — به پیچیدی رخ هنگام گفتن

بگفتا طبع شاهان بس لطیفست — وجودت نازک و ذاتت شریفست

بمهمان برد ما را دی فلان یار — طعامی پخته سیرش کرده بسیار

ازان پیچیدم از تو روی خود را — که تا تو نشنوی آن بوی بد را

شهنشه گفت با هم او گفت این حکایت — همی کرد از تو این معنی روایت

کجا بودی برات من تو دیروز — نبودی پیش از آن مرد جگر سوز

بگفتا داد ما را هم بدان مرد — که با تو این حکایتهای بد کرد

چو از پیر این حکایت شاه بشنید — غلام آورد حال وی بپرسید

بگفتا آن زمان کش کشتم از راه — بقا باد اورا دولت و جاه

این سخن بشنید و سلطان عجب ماند — خداوند کریم خویش برخواند

بگفت ای داور داوردهان — نیفتد بر تو هرگز سهو نسیان

کسی نیکی کند و بد سزا دید — بدی هم کس نکرد و نیک را دید

چو بد کردی بدی را چشم میدار — سزای بد بداند هم بدیدار

حسد بگسل که گنج حیاط هر کس — نصیب خود برد از رزق هر کس

حسود ار چند نامقدار باشد — به بینش آنکه روزی خوار باشد

فصل هشتم در بیان بخل گوید

اگر خواهی عزیزی دیگر همی — به پرهیز از بخیلی و لئیمی

بخیلی از فعال اشقیادان — سخاوت از خصال انبیادان

سخاوت را بپایان عالی — بدوزخ میکشد آخر بخیلی

بخیل از مال خود حظی ندارد — مگر آن قدر کانرا می شمارد

زر کافتاده در دست لئیمان — تو گوئی بار دیگر رفت در کان

ز کان بیرون توان آورد بهتر — که از دست بخیلان بد اختر

بخیل آهن وطبع مار دارد — که عشق درهم و دینار دارد

اگر باید بجنبد بر سر آن — نه او را بهره زان نه سود خلقان

بخیلان گر نباشند ای برادر — چه باشند بیشتر از نقره و زر

حکایت

جوانی بود وقتی بود مردم — بحسن خلق میبردی ز دل غم

تجارت پیشه بود آن مرد خوشحال — بشهری برده بود اموال و انقال

یکی روزی بطرفی شوق میشد / نظر هر سو بذوق و شوق میشد

که ناگه دید طرفی ماه رویی / زجانش زان برآمد های و هویی

بیکدل نی بصد دل شد گرفتار / ز جاه و مال و منصب گشت بیزار

زری بس داد و با او عقد بربست / ز غمها و المهایی جهان رست

چه گویم وصف ماه اوج عصمت / که تابان بود مهر از برج همت

یکی دستش بریده بود از آن رو / ز شوئی خویش میگشتی خجل او

بگفت ای پادشاه هر دو عالم / نظر کردی ز لطف خود بحالم

الهی لمتدین بندگانیم / چگونه شکر این نعمت گذاریم

خدایش دست داد بر حال او لی / دلش خوش گشت گفت ای جل و علا

بیامد نزد شوهر با دل خوش / دو دست سیم سیما کرده در کش

چو شوهر دید با دست درستش / عجب ماند و بپرسید از نخستش

همی گفتی که من یک دست دارم / بگفتش گوش کن تا عرضه دارم

نبود این دستم ای فرزانه شوهر / شنیدم در جهان بس جور دیگر

بنالیدم کنون از جان بر غم / وسیلت ساختم عیسی مریم

هم اکنون بداد دستم معبود / اجابت گشت شوهر شاد و خشنود

خدا را شکر با اخلاص بگفت / که روزی کرد او را آنچنان جفت

دو روزی کرد آنجا خواجه منزل / پس آنگه بر نشست و نهاد محمل

نشاند اندر عماری جفت دلبند / بیامد سوی شهر خویش و پیوند

بر آمد مدتی آن خواجه یک روز / نشسته بود با جفت دل افروز

کنیزک سفره آورد در پیشش / در آمد ناگه از در بانگ درویش

دو نان از سفره آن مستوره برداشت / که تا او را دهد شوهر نگذاشت

زنش بگریست و گفتا این دلیلست / بر آن کان نیز هم سخت و بخیلست

بشوهر گفت که ای منعم سبب چیست — بگو با اینهمه کین و غضب چیست

بگفتش خدمت بیچاره درویش — بباید کرد این بهر بیندیش

بیرون آور ز خانه یک طبق نان — بنه با کاسهٔ آش و گوشت بریان

ببر نزدیک آن درویش پرغم — شد آن مستوره زان گفتار خرم

زبان شکر بر معبود بگشاد — طعام آورد بر درویش بنهاد

نگه کرد تیز اندر روی درویش — بد آن شوهر که وی را بود در پیش

ز شومی و بخیلی و دغایی — سرانجام او فتاده در گدایی

بیامد زود شوهر دیده پرخون — بگفتا شوهرش کای جفت موزون

چرا گریان شدی تا که درین دم — بگو از چیست بر دل انده و غم

بیا بشنو بگفت سرّ هست حالی — دوایی سرّ کم گفتست حالی

بگفتا شوهرش کای مهربانم — فدایت کرده ام از صدق جانم

چرا الذمن ترا از نها نیست ‌ ‌ ‌ نه شرط دوستی و مهربانیست

بگفت ای مهربانم شوی غم خور ‌ ‌ ‌ بگویم شمه از زشت خویش یکسر

بدان کاین سایل بدبخت بی بهر ‌ ‌ ‌ حکومت بود او را در فلان شهر

قضا را شوی ما بد آن ستمکار ‌ ‌ ‌ عوان بود و بخیل و مردم آزار

ندادی لقمهٔ نان سایلی را ‌ ‌ ‌ نکردی خرم و شادان دلی را

نبود اندر سرا روزی بد اختر ‌ ‌ ‌ سوالی سایلی بشنیدم از در

بگفتا غارتم کردند دزدان ‌ ‌ ‌ کنون بی توشه‌ام از بهر یزدان

کنید احسانی از نان میدهیدست ‌ ‌ ‌ ز درویشی بدلم اندوه بنشست

یکی انگشتری در مزد فربه ‌ ‌ ‌ نهادم دادمش با نان که آن به

بدید آن ظالم برگشته آن نان ‌ ‌ ‌ همی بر خشمگین شد زشت و نادان

گرفتی هر زمان بر من بهانه ‌ ‌ ‌ بیامد روزی از کین سوی خانه

طلاقم داد و دست از من رها کرد — وزان شهرم برون با صد جفا کرد

کنون از شومی آن بخل و آن آزار — گدائی میکنم در کوی و بازار

چو شوهر این سخن بشنید بگریست — زنش گفتا ترا این گریه از چیست

بگفت ای نور چشم و راحت جان — منم آنکس که بخشش دادی نان

مرا سرمایه آن انگشتری شد — ازان دولت هزارم مشتری شد

غرض زین داستان ما را همین است — که احسان پیشهٔ اهل یقین است

چو میدانی یقین فانیست این مال — بدین فانی بخر باقی بهر حال

بخیلی گرچه در انسان سرشت است — بدانستند دانایان که زشت است

بدل کردند آن را با سخاوت — ز خود یکسو نهادند آن شقاوت

خداوندا دل ما را نگهدار — ز بخل و کین و ز جور دل آزار

فصل نهم در بیان حرص گوید

دلا گر هوشمندی حرص بگذار | که حرص اندر دلت گرگیست خونخوار

ز جمع مال حرصت کم نگردد | ز حرصت حاصلی جز غم نگردد

بآتش کرده اند حرص نسبت | حذر کن زآتش ار ترسی ز نکبت

چو این آتش ترا در دل فروزد | اگر بنشانیش عالم بسوزد

فقیر سوخته درویش نان نیست | جوان را خورد پندار جهان نیست

حریص ار باشدش صد گنج پر زر | بود در بند آن صد گنج دیگر

مگر زین نکته ات آخر خبر نه | که گر غالب بود حرصت دگر نه

نخواهی برد قسم دیگران تو | سمند حرص را تا هرزه مران تو

چو عنقا عزلتی جو از فارغ دام | نه چون موران میان بسته مادام

تو چون موران جمع آورد دانه | برون آمد نشد دیگر بخانه

بمالیدند اندر زیر پایش | بحسرت ماند آنجا دانه هایش

حریص آرزو در جمع دنیا — بسوزد خویش را در شمع دنیا
چو کرم پیله بر خود تنگ گیرد — پس آنگه در میان ناله بمیرد
ندارد حرص پایان ای برادر — مکن خود را گرانجان ای برادر
ز حرص و از حسد اخلاق دیگر — تولد میکند زان هر دو بدتر
نخست از حرص بخل آید پدیدار — دگر حقد و حسد زنهار مگذار
چهارم کرم چون شد آتش و آز — خیانت کار شد آنگاه و غماز
خیانت کردنش طرقی بکردن — شود خوئی بدش سوگند خوردن
فزاید چها همی پیوسته بر بد — که خار و فرخ انداز در تن خود
بدین اخلاق گردد آخر کار — بدنیا خوار و در عقبی گرفتار

حکایت

ز پیران یاد دارم داستانی — که بود اندر جهان بازرگانی

بهر جانب سفرها کرده بود او | زر بسیار جمع آورده بود او
بخود گفتا اگر روزی حرامی | معاذ الله برد مالم تمامی
بمانم تنگدل بی مال و اسباب | بباید کرد فکری اندرین باب
یکی همیان بکیمخا کرد پر زر | بمهر خود نشانی کرد بر سر
بیاورد او به نزد قاضی شهر | بگفتا از امینی دارد او بهر
بگفت ای صاحب شرع و دیانت | همه ای بنده بسپار این امانت
امانت مر ترا این خود باشد | ستانم چون مرا درخورد باشد
بماند آن نزد قاضی قرب ده سال | نماند آن خواجه را یکدرهم از مال
حرامی برد مال او تمامت | خود آمد نزد قاضی با سلامت
چو قاضی مرد بازرگان چنان دید | تواضع کرد و حال وی بپرسید
بگفت آشفته می بینیم حالت | مگر دزدان ببردستند مالت

بگفت آری قضای حق چنین بود | شکایت گر کنم نبود مرا سود

بفرما تا بیارند آن امانت | که تا از خود کنم دور این اهانت

بفرمود آن زمان قاضی که همیان | بیاورند و برا گفت بستان

چو بستد خواجه او را نیک وا دید | همان مهر و نشان خویش را دید

زبان شکر بگشود او بقاضی | بگفتش باد یزدان از تو راضی

امانت را چنین باید نکو داشت | بگفتش قاضی ای خواجه فرو داشت

نکو بوح و ثنایم در برابر | بغیبت رو دعائی گو که بهتر

بیامد سوی خانه خواجه یکسر | همه همیان گشود و ریخت آن زر

نظر کرد اندران پولت جمله | ازان سودا بجا به برد جمله

گریبان کرد و چاک و رفت بازار | به نزد قاضی آمد گفت زنهار

زر زرنیخ بود این کیسه یکسر | چرا پولت اکنون نیک بنگر

بگفت ای خواجه سودائی شدستی / نه هشیاری همانا سخت مستی

نه این مهر تو بود و کیسه کیمخا / برو ای مرد ابله ژاژ و کم خا

بیامد مرد بازرگان غریوان / تو گوئی شهر بندش چنگ دیوان

همه شب ناله و فریاد میکرد / ز سوز دل خدا را یاد میکرد

صباح آمد دگر با نزد قاضی / بگفتش چون بود معبود راضی

که زر سرخ دادم پول گیدم / روا نبود گزین سختی بمیرم

بکن فکری برائی بنده بهتر / بگفت ای مردک دون سگ بتر

بدزدی میکنی منسوب ما را / برو ورنه هم اکنون بی مدارا

بفرمایم که بر گاو نشانند / بخواری خود تعزیرت برانند

بیامد مرد بازرگان مسکین / دلی پر درد با اندوه غمگین

دران سر وقت سلطان محمود بود / شه عادل مکان بخشش وجود

بیامد مردی از ترکان بر شاه	سلامی کرد و از دل برکشید آه
شهنشه گفتش ای گریان چرایی	به حالت چه نامی و ز کجایی
بگفت ای بر همه اعدا مظفر	شهی گیتی‌ستان داد گستر
یکی همیان زر در عهد ماضی	امانت بد مرا در نزد قاضی
ز عدلت انس دارد گرگ با میش	بده داد من مظلوم درویش
برای عاقبت بنهاده بودم	ندانستم به ظالم داده بودم
به قاضی گفتم ای صاحب دیانت	بدست بنده بسپار آن امانت
بدستم داد همیان مهر بر سر	چو بگشودم همه پولست و کمتر
هزاری بارها گفتم که قاضی	نباشد حق بدین بیداد راضی
مرا گفتا که هرگاهت نشانم	بجوری حد تعزیرت برانم
دوایی این ندانم خدا را	درین فکری بفرما شهریارا

بیا شیخ گفت سلطان چون توان کرد — بزجر از دست وی بیرون توان کرد

گواهیت نیست بر وی جز یقین نیست — ز روی شرع بردی غیر ازین نیست

بود در مطبخم چندین لیسه بر — که هر لحظه باید از نعمتها همی خور

که تا فکری کنم در باره تو — برم از یاری حق چاره تو

درین اندیشه بد سلطان شب و روز — شنو تدبیر و رای آن دلفروز

بگفتا چارچی را تا برد جار — که فردا میرود سلطان بشکار

سه روزه کارسازی کرد باید — بحکمش انقیاد آورد باید

سحرگه شاه گشت از خواب بیدار — بزیر پیش یک نهالی بود پرکار

حریرش تار و پودش بود از زر — همه کاخ از شعاع آن منور

از آن یک گوشه اش بدرید سلطان — بعزم صید بیرون رفت شادان

صباحی چون درآمد مرد فراش — نهالی پاره دید افتاد از پاش

بگفتا چون کنم تدبیر این چیست | بباید نزد پیری زار بگریست

که حالی اینچنین افتاد ما را | بگو تا چون کنم دفع جدا را

بگفتش اندرین شهر ای برادر | هنرمندیست چالاک و رفوگر

همانا او کند تدبیر این کار | ببند فوراش دردم سوی بازار

بیامد نزد استاد رفوگر | بگفت احوال خود با وی سراسر

بپاسخ گفت من این کار دانم | ترا زین غم همین دم وا رهانم

ولی یک تنکه زر سرخ باید | اگر خواهی که این کارت برآید

بگفتش هرچه میخواهی بیارم | وهم یک تنکه اینک نقد دارم

چنان آن گوشه بستد رفو کرد | که نتوان هیچ ازان شهر بلو کرد

بفرمانش آن زمان شه گفت لیکن کار | که کرد او مطلقا آورد انکار

ندیده پاره هرگز این نهالی | برآمد شاه را از خشم حالی

بگفت ای مرد این را من ندیدم / چه دانی کاندرین حکمت چه دیدم

بگفت ای خسرو با داد زنهار / بگویم تا که گردد این چنین کار

هنرمندیست احمد نام در شهر / ازین کارم خداوند داده است بهر

جز او این کار دیگر کس نداند / بگفتش شاه بادی را بخواند

بباید برد او را نزد سلطان / سپهری بنهاد و گفتا چیست فرمان

بگفتا شاه ویرا کای هنرور / بپرسیم یک سخن از راست بگذر

بگفت ای سرور شاهان عالم / سزد خوانند ترا سلطان عالم

نجاتم هرگز از حکمت بجویم / بگو تا هر چه پرسی راست گویم

بپرسیدش درین شهر از بزرگان / کسی آورد نزدت هیچ همیان

که تا آن را ز فولادی برایش / بگو تا من دهم اکنون سزایش

بگفت از خانهٔ قاضی خدیوا / فرستادند یک همیان کمخا

چنان کردم ز نوکان کس نداند | وگر داند دران حیران بماند
برون آورد همیان گفت اینست | بگفت آری شناسم وین یقینست
بگفتا در حضور قاضی اکنون | بگوئی چون بپرسم گوئی ایچون
بگفت آری بگویم روی با روی | نداند کرد انکار سر موی
نشاند استاد را در پرده پنهان | به بازرگان بگفت آنگاه سلطان
که قاضی را بخواهم خواندن از در | بیا دعوی کن آنگه در برابر
غلامی رفت و قاضی را خبر داد | که سلطان را مهمی مشکل افتاد
بیا کز حل آنت میدهد دست | بیامد قاضی اندر صدر بنشست
بیامد مرد بازرگان برابر | بگفت ای قاضی شرع پیمبر
بده داد من درویش زنهار | منه بر خاطر من بیش ازین بار
بگفتش قاضی ای درویش تا کی | کنی دعوی به بیهوده بلا شی

نهادی کیسهٔ نزدم بمهرت … نگه میداشتم ده سال بهرت

بدان مهر و نشانی دادمت باز … بعرض ما رسد شاه سرافراز

بقاضی گفت سلطان کاین چنین بود … زبان وی بجستی چوبش را سود

بگفتا چیزی زنهار ای زنهار … مفرما چون کنم تا هر گز این کار

بفرمود آن زمان شاه هنرور … که تا آرند بیرون آن رفوگر

شهنش گفت بخشم از قهر قاضی … رفو کردی تو این از بهر قاضی

غلامی را ملازم کرد سلطان … که تا پر زر کند بدبخت همیان

بیامد کرد همیان را پر از زر … پس آمد نزد سلطان بار دیگر

بداد آن زر مر آن بازرگان را … دعائی کرد سلطان جهان را

بفرمود آن زمان سلطان دین‌دار … که قاضی را بیاویزند از دار

بزرگان آمدند اندر شفاعت … که واجب نیست قتلش زین ساعت

بچون او را ببخشش اکنون خدا را — بده دیگر بدو حکم قضا را

بچون بخشید لیکن گوشمالش — نهی واد وجوی تا نگذرانت مالش

بدان جرم از قضا معزول گردش — بخواری بدتر از مقتول گردش

گرش در دل نبودی حرص بسیار — بغبن میدان نکردی هرگز انکار

ز حرص و آز شد رسوای دنیا — خداوندا چه خواهد بود عقبا

ز حرص و آز دلها سخت میرد — سعید آنکه پند از غیر گیرد

ازین قصه مراد بنده آنست — که حرص و آز بحری بی کرانست

کسی پایان او هرگز ندیدست — خوشا آنکس که بر ساحل رسیدست

فصل [illegible] در مذمت [illegible]

خردمندا اگر خواهی بزرگی — برون کن از سرت کبر و سترگی

مکن کبر و منی و عجب بگذار — که عجب و کبر خواری آورد بار

ز مشتی خاک یزدان آفریدت
بفضل خویشتن بر خلقان گزیدت

تکبر خاک را گردن نشاید
چو او را بردباری کرد باید

اگر پرسند اصل کبر خود چیست
تکبر در دماغ مرد بد چیست

تکبر در دماغ از عین بستیست
حقیقت مایهٔ آن خود پرستیست

تکبر در سر نادان از آنست
که پندارد کزین عاقلانست

بچشم خویش خود را نیک بینند
بمحفل بایدش برتر نشینند

ز خودبینی فتد اندر تحیر
نه بیند حاصلی زان جز تحسر

مبادا در عجب جان لذ لازمی نیست
که معجب در حقیقت آدمی نیست

تکبر کرد شیطان از جهالت
از آن افتاد در عین ضلالت

تواضع کرد آدم سرور آمد
ثنا و مدح را اندر خور آمد

بهمبر میکند حقا تعجب
ز مختال فخور بی ادب

که اول نطفه بود و آخر کار | شود در زیر زمین افتاده مردار
اگر تو اصل خود را باز دانی | از آن در پردهٔ خجلت بمانی
منی بود اصل تو پس قطره خون | نمی زیبد بدین دو فخرت اکنون
اگر خاکی شوی مانند دانه | بلندی یابی آخر در زمانه
وگر چون خوشه جوی سرافرازی | بیابندت ز خاری سر ببازی
خدا را کبر بادا و عظمت | مکن منزل درین هر دو ز غفلت
تکبر می سزد حقا خدا را | وگر در ما بود عیب است ما را
پیمبر گفت گر یک ذره در دل | بود از کبر جنت نیست منزل
چنان خصلت که گر یک ذره در دل | در بخت سعادت بست بر دل
از آن واجب بود پرهیز کردن | غم ایمان و دین خویش خوردن
بذات خویش هر کو نیست قائم | هراسان از بلاها بود دایم

نمی شاید تکبر کردن او را | فرو باید نهادن گردن او را
اگر پرسند از اسباب تکبر | بگو هفت اند و بر تفصیل بشمر

[illegible] سبب اول از تکبر که [illegible]

بدان از اسباب کبر بود علم | کسی کو را نباشد تقوی و حلم
علومی چند را چون حاصل آرد | خیال چند باطل در دل آرد
که اکنون در جهان چون من دگر نیست | ز علم من یکی عالم با خبر نیست
همه عالم جدل را گشته طالب | که تا باشند میان خلق غالب
نخوانده حرف از علم ره دین | شده مغرور در علم و استر و زین
گره بر ابروان آورده دایم | نماید عامه در چشمش بهایم
زند لافی که مصباح زمانم | که یعنی وارث پیغمبرانم
نشیداند که میراث پیمبر | نباشد کبر و در دل عجب در سر

بود میراث ایشان زهد و تقوی | همه معنی بود نه لاف و دعوی
نباید گشتن اندر علم مغرور | شنیدی قصه بلعام باعور
که دانشمند دور خویشتن بود | نبود از علم خویشتن ذره سود
چو معجب گشت و در وی سست رای شد | بقران ذم او بر خوان که سگ شد
نیابی سودی از علم مجرد | بتقوی خویشتن را کن معود
بفضل آن علم دان ای مرد هشیار | که از جهلت برون آرد بیکبار
چنان علمی که عجبت افزاید | ترا در چشم تو نیکو نماید
نشاید خواندن علم اندر حقیقت | نه از روی شرع و نه طریقت
چو با علمت نباشد زهد و تقوی | چه سودت از قضا و حکم و فتوی
تواضع پیشه کن گر علم داری | که عجبت میکشد آخر بخواری
شکست همبران هرگز میندیش | ببعیت انچنان میکو که در پیش

اُز خود فیلسوف عالمستی | شکست دیگران چینی شکستی

حکایت

شنیدستم که دانشمند بودند | که خود را سخت دایم می ستودند

ز عجب و کبر گشته سخت گمراه | شدندی که گهی در مجلس شاه

شهی فرخنده بد صاحب کیاست | در ایشان عجب میدید از فراست

بخلوت هر یکی را امتحان کرد | تجرب زد اعتقاد این و آن کرد

ازین پرسید شه کان مرد چه مرد است | وزو پرسید کین عالم چه مرد است

بپاسخ گفت شاها او حمار است | بلندی ژاژخای هرزه کار است

بگفت این بی هنر گاویست پرخوار | هنرهایش همه ریش است و دستار

چو سلطان نقد هر یک بر محک زد | عیار هر دو پس دون آمد و بد

بخود گفتا نباید داشت حرمت | مر اینها را همی باید مذمت

دگر روز آمدند در مجلس شاه | چنان در عجب مانده سخت گمراه
امیران و وزیران جمله حاضر | شده سلطان از آنها تیره خاطر
شنیدند آن زمان شبلان سلطان | ز نعمتها ی برنج و مرغ بریان
بیاورید چنان گفت آنکه شاه | بیاورید یک طبق پراز جو و کاه
بیا بیاورید دانه یک سپید هم | بنه در پیش ایشان هم درین دم
چنان گفت شاه فرمود آنچنان کرد | ز گبر و عجب شان خواری جهان کرد
بری هر یک برنج و مرغ بریان | نهاده بود ایشان مانده حیران
از آن هر دو یکی چون یار گریست | بگفتا بهر ما این سبب چیست
چه کردیم و چه گفتیم و چه حالست | که اندر خوردمان این گوشمالست
بگفتا شاه قول عاقلان را | نباید کرد رد عقلا عاقلان را
تو گفتی گاو و خر خوارست این مرد | ترا او همچنین نسبت بخر کرد

نباید گاو را جز پنبه دانه
خران را جو خواهند اهل زمانه

بدانسند آنکه جرم خود را
سزا آنکه نخواهند هیچ بد را

اگر خواهی نکوئی در جهان خوار
مکن خواری به مردم هیچ زنهار

به مردم آن پسندند مرد هشیار
که آن بر خود پسندد در همه کار

اگر ایشان را نبودی کبر در سر
نگفتندی بهم نه گاو نه خر

هر آنکس خویشتن بینی چهره سر شد
اگرچه زاد آدم آمد گاو خر شد

[illegible] سبب [illegible] در کبر گوید

دوم زهد است از اسباب تکبر
به زیر خرقه در جیبان تجیده

شود سالوسی اندر عجب گمراه
بمانده در حضیض و عقبه و جاه

نهد بر خود ریاضت روز چندی
نماید خویش پس دردمندی

ترش رو گشته و بر ابروان چین
نهاده سر به یک جانب به تمکین

بنالید یکزمان پالکش بسا درد | که بینی درد و غمم مبتلا ازو
اگر روزی ببینی ناگه مرا او را | برنجاند بچیزی لشکر او را
ورا گویند گنه ما تو چه بینی | خوری تیر من و در خون نشینی
نمیداند ملک دون بدا اختر | بسا کس بود کار زد او تا همبر
بکردن انتقام از بد سه موی | سرانجامش بآخر گشت نیکوی
همه نزد یلدان خود را و بیت | چه میدانی تو اسرار مشیت
بسا کس کو بعیب از دین برآید | بسالی دین که آخر بهتر آید

حکایت

روایت اینچنین دارم ز شیخم | که روح الله را عیسی مریم
گذر بر عابدی بگورش افتاد | دمی بنشست و ویرا پند میداد
گنه کار غریق بحر عصیان | شده عمرش بلهو و جهل نسیان

مسیح و مرد عابد دید باهم — بنالید از دل پر درد و با غم

همی خورد از فعال خود ندامت — همی کرد از بدی خود را ملامت

سلامی کرد انجا رفت و بنشست — ز جام کبر عابد بود بس مست

چو دیدش همنشین زو رفت در خشم — نکرد از خویش بینی سوی او چشم

بطیره گفتش ای نادان فاسق — نیی در صحبت ما را موافق

نمی زیبد ترا با این طریقت — نشست و خاست با اهل حقیقت

دل بیچاره زان آزار خون شد — چنان آزرده زان مجلس برون شد

بنالید و بگفتا یا الهی — ترا شاید حقیقت پادشاهی

تویی فریادرس درمانده جان را — بلطف تو نوایی رانده گان را

پشیمانم ز کردار و ز گفته — هم اندر آشکار و هم نهفته

بر آن بیچاره کش حق بخشود — دری بروی ز لطف خویش بگشود

ز شومی تکبر عابد از راه / بیفتاد و براندش حق ز درگاه

بگفت از آنچه عیسی گفت با من / چنین پنداشت یابم قرب خداوند

ببین که عجب کبرش حال چون شد / درآمد شک یقین از دل برون شد

خطاب آمد بعیسی پیغمبر / که با آن شخص گو اندوه کم خور

بمسکینی ترا مقهور کردیم / بعجب او را ز درگه دور کردیم

نگنجد درین ره جامه باز نامه / سیه تاکی کنی زان کار نامه

مدام از بهر دنیا در تعهد / ندانی زهد را فرق از تزهد

عصا و مدره چند و گلیمه پوشی / نباشد زهد خود را چند فروشی

سبب سیوم در کبر گوید

سیوم زاسباب کبر و عجب مالست / که اکثر اهل عالم را وبالست

چو جمع آمد یکی را مال بسیار / فقیران را نه بیند هیچ مقدار

چو منعم ز مردم دید خود را / ز مردم سر بکبر برکشید خود را

فقیری گر به پهلویش نشیند / گره بر روی ابرویش نشیند

که یعنی چون سزد او را بر من / نشستن چون نباشد هم سر من

دگر روزی مرا او را جرائی / شود با منعمی بینوائی

دگر گوید که گرسنه کی تو / درین عالم بگو تا در چه ای تو

نه باشی تا بود بخت تو با من / خریدستم دو صد همچون ترا من

چنین مغرور مال و جاه گشته / بکبر و عجب خود گمراه گشته

نمی بیند که مردم حال دنیا / بگردد بسته دل در مال دنیا

نه باشد مال دنیا را وفائی / نه با بیگانه و نه با آشنائی

بسا کو بامدادان پادشاه بود / شبانگه تنگ دست و بینوا بود

حکایت

شنیدی بقصه آن دو برادر
که در قرآن خبر دادست داور

یهودا و الیاقطروس بودند
بهمدیگر تفاخر می نمودند

یکی درویش بود از حق پرستان
یکی را مال بود باغ و بستان

توانگر فخر بر درویش کردی
دلش را از جفاها ریش کردی

بگفتی مال و فرزندان درویش
توئی بیچاره بی فرزند درویش

بدنیا چون عزیزم کرد معبود
بمال و باغ و انعم کرد خشنود

بدم مرجع بود تا وی دگر بار
ازین بهتر بود انجا مرا کار

یهودا گفتش ای برگشته دولت
چرا کافر شدی از عجب و غفلت

مرا فرزند و مال ار نه غمی نیست
بقائی ما بدنیا جز دمی نیست

امیدم هست کز باغ تو بهتر
دهد ایزد مرا روزی بمحشر

نماند مال و باغ و راغ با تو
بماند تا ابد این داغ با تو

شبی ناگه بباغش آتش افتاد / نماند آن بوستان را بیخ و بنیاد

همی زد با مرادان دست بر دست / دو کف بر زانوان در خاک بنشست

نماند او را بجوی از مال دنیا / بدوزخ میرود فردا العقبا

بمال و جاه دنیا هر که نازد / بآخر سهم او ایمان ببازد

سبب چهارم در کبر گوید

چهارم از سبب اصل و نسب دان / قوی تر زان همه دیگر سبب دان

یکی لافد که جد من فلان بود / امیر و خواجه با صد زبان بود

یکی گوید مرا شاید که لافم / که از نسل بنی عبد منافم

یکی دیگر کند دعوی سیادت / بجاه و مرتبت هستم زیادت

چه می نازی بنام باب و مادر / اگر مردی تو خود نامی برآور

پدر فرزند را گر خواجه خواند / چه سود او را چو خود حرفی نداند

بمحفل سرفرازی از هنر دان | نه از لافیدن اصل و گهر دان

حکایت

شنیدستم که در دور پیمبر | بلال خسته را روزی ابوذر

بگرمی ناگهش گفت ای سیه زاد | پیمبر را چنین در گوش افتاد

بیوذر گفت از روی ملامت | بگفتی این سخن غیر از جهالت

مکن زین پس چنین دیگر گناهی | سپیدی را چه فرقست از سیاهی

بتقوی مرد را فخرست بر مرد | بدین روشن این کی میتوان کرد

ببازار قیامت روز عقبی | بدانی تا کرا بودست تقوی

چو بشنید این سخن بوذر بیفتاد | بخاک تیره روی خویش بنهاد

همی گفت ای بلال از بهر خواری | بنه بر رویم آن کفشی که داری

که تا این نفس سرکش را کنم خوار | مگر گردد ز کبر و عجب بیزار

چو میدانست کان لطف از تکبر ونداری که راهی کرد از تحیر

دوائی کبر نی الا تواضع بلندی بایدت بنما تواضع

باصل خود مکن بر کس تفاخر شفا را جرعهٔ از جام مها خور

سبب هم در کبر گوید

سبب مر کبر را دان همچنین زور کز آن مردم فتند در فتنه و شور

هر آنکس را که از قوت بود بهر حقیر آید بچشمش مردم دهر

شود مغرور زور بازوی خویش شمارد دیگران را هندوی خویش

همیگوید که از عالم ازین بیش بمردی بوده اند از من بسی بیش

اگر خود بود دستانی بمردی بپایان هم اسیر دهر گردی

چو زورت هست بر مردم مکن زور صباح حشر کن یاد و شب گور

نبی را اینچنین فرمود معبود قوی را گو مشو در زور خشنود

دگر در عجب می آرد ترا زور / ز خود کن دفع مرگ و تنگی گور

خدا را دان بهر نعمت قوت و حول / که از عجز و فنا نبود ورا هول

جز او را دعوی قوت نشاید / ز دست خلق بیچاره چه آید

اگر شیر ژیانی در عقابی / امان از تیغ بو یحیی نیابی

سبب ششم در تکبر گوید

ششم ز اسباب آن حسن و جمالست / رخ زیبا و خط و زلف و خالست

خودت در چشم خود نیکو نماید / کسی دیگر بچشمش در نیاید

اگر نکو کرده بودی حسن رویت / سزیدی گر بدی فخری برویت

نداری اختیاری حسن و قبحت / بعجب آشفته داری نام و صحبت

شنیدستم که با یوسف زلیخا / همی گفت و ندیدم چون تو زیبا

بپاسخ گفت یوسف کی نشینی / تو با من گر بوقت مرگ بینی

دگر گفتا بوی چشم تو شهلاست ... زعشق او دل من سخت شیداست

بگفتا او بگفت همه عضوی کنایه (کز اینان) ... بریزد در لحد آن چشم [illegible]

بود در حسن و کبر اغلب زنان را ... از آن بر فتنه کردند این جهان را

زنی را در جهان هرگز که دیدست ... که در خوبی زنی بر خود گزیدست

اگر بینی بتی را عنبرین خال ... برون آرد ازو عیبی بهر حال

چه می نازی بنقشی کان بیک تب ... بگردد چون برو بگذشت یکشب

جمال حسن دنیا را بقا نیست ... دل اندر وی چه بندی کش وفا نیست

بهاران باغ را گلزار بینی ... خزان چون بنگری پرخار بینی

سبب هفتم در تکبر گوید

ز اسباب تکبر هفتمین چیست ... کسی گویند ولیکن زان بگو کیست

یکی گوید مرا بیش است فضایل ... ز بسیاری نشان بیند فضایل

یکی نازد بفرزندان خویشان | یکی لافد که هستم شیخ ایشان

چه [illegible] درین اتباع فرزند | چه نازی از غلام و خویش و پیوند

ازینها نازرا دولت بود یار | همه باشند خدمتکار و غمخوار

چو دولت پشت گرداند ای برادر | بگردانند روی از تو سراسر

نمی شاید بدینشان فخر کردن | غمی باید برای خویش خوردن

غلامست و ولد فرزند و خویش | نظر دارند دایم جمله بر خویش

اگر نیکی نه بینند از تو یکبار | برند از تو گله نزدیک اغیار

زمهر این همه بر کن دل ای دوست | بجان بشنو تو این پندم که نیکوست

که حاجاتت مدام از وی برآید | همه مشکل ترا از وی گشاید

بخلق عاجز مسکین چه نازی | درین ره اسپ کبر چند تازی

همه نازت بفضل ایزدی کن | مباش احمق معاش ازین کن

نومید از خلق باش ایزد چنین گفت | شنیدم کین اشاره مرسلین گفت

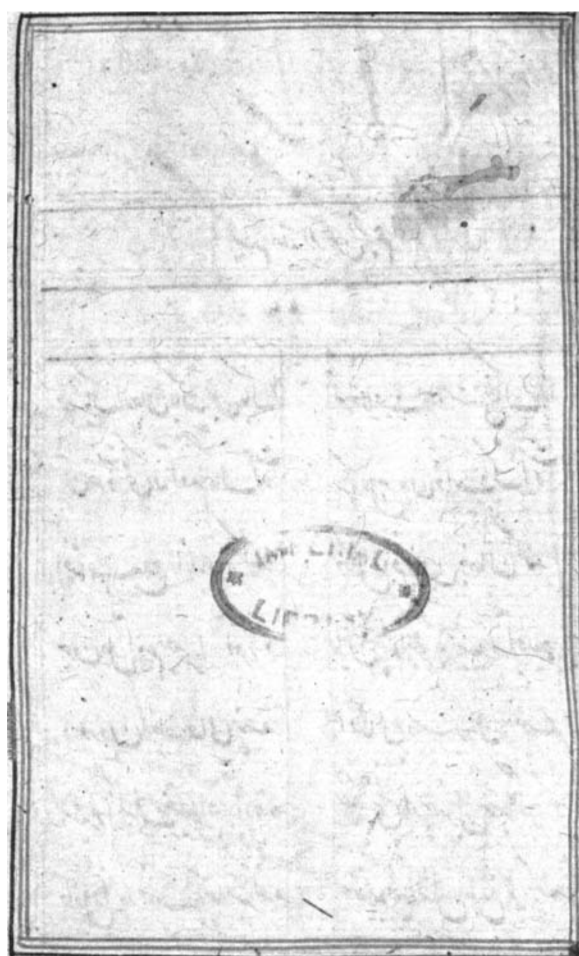
ز دست خلق بیچاره چه آید
توکل جز بسوی یزدان نشاید

بدستخط فقیر صالح التمیمی

تم تم
تم

این کتاب خیاط نامه من تصنیف شیخ فریدالدین عطار قدس الله سره العزیز

بتاریخ نهم جمید الاولی نوشته شد سنه ۱۲۰۳



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد پاک از جان پاک آن پاک را | کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خرد بخشی که آدم خاک اوست | جزو و کل برهان ذات پاک اوست
آفتاب روح را تابان کند | در گل آدم جنین پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد | این همه انجم به پیدا آورد
در درون نطفه جانی نهد | آفتابی در سپندانی نهد
سبزه از انگشت خلیل او آورد | عیسی از جبریل او [illegible] آورد
طفل را در مهد پیغامبر کند | وز همه پیرانش بالغ تر کند

زنده را از مرده پیدا آورد — مرده از زنده بصحرا آورد

ای نهان از هر دو جهان از تو پدید — ناپدید از جان جان از تو پدید

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان — انبیا بر خاک راهت جان فشان

عقل اگر از تو وجودی پی برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد

ای ز پیدائی خود بس ناپدید — جملهٔ عالم تو و بس ناپدید

چون درون جان برون جان توئی — هر چه گویم آن نه ای هم آن توئی

ای دریغا هیچکس را تاب نیست — دیده ناکور و جهان پر آفتاب

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو — عقل را سر رشته گم در راه تو

جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داده باز — خود نشانت نیست ای دانای راز

گر تو ای دل طالبی در راه رو   می مگو از بیش و بس آگاه رو

سالکان را این بدرگاه آمده   جمله پیشان پشت در راه آمده

هست با هر ذره درگاهی دگر   پس ز هر ذره بدو راهی دگر

تو چه دانی کز کدامین ره روی   در کدامین ره بدان درگه روی

آن زمان کو را نهان جویی عیان   وآن زمان کو را عیان جویی نهان

در عیان جویی نهان آنگه بود   در نهان جویی عیان آنگه بود

چون بهم جویی چو بیچونست او   آن زمان از هر دو بیرون است او

واصفان از وصف او در خورد نیست   لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت   کو نه در وصف آید و نی در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست   وز خبر دادن محالی بیش نیست

گر نهایت نیک و گر بد گفته‌اند   هر چه زو گفتند از خود گفته‌اند

زو نشان جز بی نشانی کس نیافت … چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت

صد هزاران طره از جان برتر است … هرچه خواهم گفت او زان برتر است

عقل در سودای او حیران بماند … جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته‌ٔ … دل جگرخواری بخون آغشته‌ٔ

زو مکن چندین قیاس ای حق شناس … زانکه ناید کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد … عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبرد از انبیا و از رسل … هیچکس یکجزو او جل به کل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند … در تب از ما عرفناک آمدند

نی اشارت می پذیرد نی بیان … نی کسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس … رو در او گم شو وصال اینست و بس

در یکی رو وز دوئی یکسوی باش … یکدل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت / با پدر در معرفت شو یک صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آدم به آخر فطنتش / در پس صد پرده بردار از خزانتش

دهنک این بحر بی پایان بسی / غرقه گشتند و برون نامد کسی

در چنین بحری که بحری اعظم است / عالمی ذره است و ذره عالم است

ای خرد در راه تو طفل بشیر / گم شده در جست و جوت عقل پیر

نه تو در آبی و نی تو در بیان / نی زیان و سودت از سود و زیان

نه ز موسی هر گزت سودی رسید / نه ز فرعونت زیان بودی رسید

جانم آلودست از بیهوده کی / من ندارم طاقت آلوده کی

یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا نه در خونم کش و خاکم بکن

نفس من بگرفت سرتاپای من / گر نگیری دست من ای وای من

جمله ترسند از تو من ترسم ز خود | کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد

با سپرم پیش تو زانکه گمراه آمدم | دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد | در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

ای گناه آمرز عذر آموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش | تا جوانمردی بسی کردم خروش

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز | تو عوض صد گونه رحمت داده باز

چون ندانستم خطا کردم ببخش | بر دل و بر جان پر دردم ببخش

عفو کن دون همتی‌های مرا | محو کن بی‌حرمتی‌های مرا

مبتلای خویش و حیران توام | گر بدم ور نیک هم زان توام

یک نظر سوی دل پر خونم آر | وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکسی خویشتنم دمی | هیچکس در گرد من نرسد همی

من که باشم تا کسی باشم ترا — این بسم گر ناکسی باشم ترا

ای ز فضلت نا شده نومید کس — حلقه داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل با درد تو — خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو

درد عشق آمد دوای هر دلی — حل نشد بی عشق هرگز مشکلی

تا بلی افسرده گی می بایدت — صد جهان مرده گی می بایدت

زنده شو این مرده گی از خود ببر — گرم شو افسرده گی از خود ببر

عاشقان چون گرم در کار آمدند — از وجود خویش بیزار آمدند

مرد همت باش تا راهت دهند — هر زمانی ملک صد شاهت دهند

هر که را شد همت عالی پدید — هر چه جست آن چیز شد حالی پدید

هر کرا یک ذره همت داد دست — گرد او خورشید از آن یک ذره است

نقطه ملک جهان را همت است — پر و بال مرغ جانها همت است

اهل همت جان و تن در باختند — سالها با سوختن در ساختند

مرغ همتشان بگردون شد قرین — هم ز دنیا درگذشتن هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نهٔ — دور شو کاهل ولی نعمت نهٔ

نفس تو هم احول و هم اعورست — هم سگست هم کاهل و هم کافرست

گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغی نفس گی گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ به شود — از دروغی اینچنین فربه شود

بود در اول همه بیحاصلی — کودکی و بی دلی و غافلی

باز در اوسط همه بیگانگی — وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

باز در آخر که پیری بود کار — جان خرف درمانده تن گشته نزار

با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ آراسته

چون ز اول تا بآخر غافلیست — حاصل ما لاجرم بی حاصلیست

ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز / می ندانی گرچه می مانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت برد / آرزو و آز تو جانت برد

هست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز

حق تعالی گفت لاشیء نام او / تو چنین آویخته در دام او

هر که در یک ذره لاشیء گم بود / کی بود ممکن که او مردم بود

کار دنیا چیست بی کاری همه / چیست بی کاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر زان سوخته

همچو شیران چشم زین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست

هر که را او راه زد گمره بماند / پای بسته در درون چه بماند

در حساب یک جو از زر حرام — موی بشکافی بطراری مدام

لیک در دین جو بجو خر لنگ آمدی — همچنان بر فرق که بی ننگ آمدی

چون بطراری رسی سلطان شوی — چون بدین وادی رسی حیران شوی

گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری که خویش را

بی جو عمری بیابی جو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت

مرد دنیا جان و دل در خوان نهد — هر زمانی دام دیگرگون نهد

تا بدست آرد جوی از زر حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام

وارث او را بود آن زر حلال — او بماند در غم و درد و وبال

ای همه چیزی بهیچی داده تو — بس چنین بر هیچ دل بنهاده تو

گر ترا دین باید از دنیا مناز — دین و دنیا راست ناید گر نه مباز

گر دنیا بایدت با دین بهم — دین و دنیا کس نمی یابد بهم

ای سرا و باغ تو زندان تو
خان و مان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پرغرور
چند تمائی جهان پر شرور

چشم همت برگشا و ره ببین
پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان
خود ببخشی تو ز عزت در جهان

تا نگردانی ز ملک و مال روی
یک نفس ننمایدت این حال روی

دوخته بر دوز دیده بر مال و زر
هر چه داری تا سر موئی بسوز

چون بسوزی جمله تا آه آتشین
جمع کن خاکسترش بر وی بنشین

گر چنین کردی برستی از همه
ورنه خون خور تا که هستی از همه

چون درین زندان بسی نتوان نشست
خویشتن را باز کش از هر چه هست

دستها اول ز خود کوتاه کن
بعد از آن مردانه عزم راه کن

تا در اول پاکبازی نبودت
این سفر کردن نمازی نبودت

اندرین راه او بود مردانه　　گو ندارد ریش خود را شانه

گر بود کار زر نیابد آفتاب　　ور بود دهقان نبارد میغ آب

ای که روز و شب معطل مانده‌ای　　همچنان بر کار اول مانده‌ای

در همه عالم گر آگاهی از او　　تو چه به دانی که میخواهی از او

تا بهشت و دوزخت در ره بود　　جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آیی تمام　　صبح این دولت برون آید ز شام

مرگ جان باد این دل درویش را　　گر گزیند بر تو هرگز خویش را

من نه شاهی خواهم و نه خسروی　　آنچه میخواهم من از تو هم توی

چیست از تو بهتر ای هیچکس　　تا بدان دل شاد باشی یک نفس

گر بشوق او دلت شد مبتلا　　مرگ هرگز کی بود بر تو روا

کی بمیرد هر که را با اوست دل　　دل بدو ده دوست دارد دوست دل

علم هست آنجا که اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل می بایسی / زانکه آنجا این نشان ندهد کسی

گر برآید از سر دردی یک آه / می برد بوی جگر تا پیشگاه

آه اگر از جای خاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید

ور بود در حلقهٔ صد غمزده / حلقه را باشد ازین ماتم زده

گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد آید کارگر

هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر کرا درد است درمانش مباد / وانکه درمان جوید او جانش مباد

حسرت و آه جراحت بایدت / در جراحت ذوق راحت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی دم از مرهم مزن / داغ می نه بر جراحت دم مزن

داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد

تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو

هر چه از گردون گردان می‌رسد / از طفیل جان مردان می‌رسد

تا نیفکند بر تو مردی را نظر / از وجود خویش را یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو

گر تو بی رهبر فرود آیی براه / گر همه شیری فرو افتی بچاه

گر تو گویی نیست پیری آشکار / تو طلب کن ره هزار اندر هزار

زانکه گر پیری نماند در جهان / نه زمین بر جای ماند نه زمان

کی جهان بی قطب باشد پایدار / آسیا از قطب باشد برقرار

گر نماند در زمین قطب جهان / کی تواند گشت بی قطب آسمان

بیر ما هم هست این زمان پنهان شده | تنگ خلقان دیده در خلقان شده
گر ترا در دست آید پیر پدید | قفل در دست با کلید آید پدید
چون نداری درد درمان کی رسد | چون نه تو بنده فرمان کی رسد
هرکه شد در ظل صاحب دولتی | بشود نقش در راه هرگز خجلتی
ذره گر برگ هستی باشدت | کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یک نفس | تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی یک رنج جان را تن بنه | صد قفا را هر زمان گردن بنه
چون برون آئی ز پندار وجود | بر تو گردد دور پرگار وجود
لیته مردار دنیا آمدی | لاجرم مهجور معنی آمدی
نفس را همچو عیسی بسوز | پس چو عیسی جان شود جان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز | تا خوشت روح الله آید پیش باز

ای که بودی مرغ باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند — در بهشت عدن بیرونت فکند

تا نگردانی هلاک این مار را — کی شوی شایسته اسرار را

ای که اندر چاه ظلمت مانده — مبتلای حبس و تهمت مانده

خویشتن را زین چاه ظلمانی برآر — سر ز اوج عرش رحمانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه — تا شوی در مصر عزت پادشاه

بس که دریاهای آتش در رهست — تا نه پنداری که راه کوتهست

شیرمردی باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا سخت ژرف

گر نشان یابی از او کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود

مردمی باید تمام این راه را — جان فشانی باید این درگاه را

دست باید شستن از جان مردوار — تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / تا همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مرد وار / صد هزاران جان کند بر تو نثار
جان ز بهر این بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
خانه نفس است خلد پر هوس / خانه دل مقعد صدق است و بس
حضرت حق هست دریائی عظیم / قطره خردست جنات النعیم
قطره جوید هر کرا دریا بود / هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
چون زنا مردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من / ز آتش عشقش شدم در جوش من
گر بیابم قطره از کوثرش / زنده جاوید گردم بر درش
در وصالش گرچه نتوانم رسید / در خیالش راه نتوانم برید

می نهم من رو بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون نداری ذره یک را هیچ تاب / چون توانی یافت گنج آفتاب

سایه خود کرده بر عالم نثار / گشت چندین خلق هر دم آشکار

صورت خلقان عالم سر بسر / سایه اوست این بدان ای بیخبر

این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست

چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی

چون تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دایما مستغرقی

گر تو میداری جمال یار دوست / دل بدان کاینه دیدار اوست

دل بدست آر و جمال حق ببین / آینه کن جان جمال او ببین

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب

عزت این در چنین کرد اقتضا / گز در او دور باشد هر گدا

چون حریم عز او نور افکند / غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردان انتظار / تا یکی زیشان بار یافت از صد هزار

کار آسان نیست با درگاه او / خاک می باید شدن در راه او

نی همه زاهد و مسلم می خرند / هیچ در درگاه او هم می خرند

کوههای آتشین در ره بسی است / اینچنین کاری نه کار هر کسی است

در چنین راهی که مردان بی ریا / چادری در سر کشیدند از حیا

از تو ای مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنی گرمی بمیری زار زار

پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون زنان دست آخر از دستان مدار

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت

روز بازاری چنین آراسته / تو زبان خویش برخواسته

هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست

از قدم تا فرق نعمتهای اوست — عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی کز چه دور افتاده — در جدائی بس صبور افتاده

حق ترا پرورده با صد عز و ناز — تو ز نادانی بغیری مانده باز

ای ز اول آشنائی یافته — آخر از غفلت جدائی یافته

این چه کارست مردانه درآی — عقل برهم سوز فرزانه درآی

پای در عشق حقیقی نه مدام — نوش کن با اژدها مردانه جام

آنکه جان مرد را شوری دهد — اژدها را صورت موری دهد

خویش را گم کرده‌ای راه جوی — بیش ازان کن جان برآید یار جوی

چون نیابی زنده خود را یار تو — چون بمیری کی شناسی راز تو

نی بهشیاری ترا از خود خبر — نی بمردن از وجودت هیچ اثر

ای مخنث جامه مردان مدار — خویشتن زین بیش سرگردان مدار

چون نه مردی و نه زن در کار عشق | چون توانی کرد حل اسرار عشق
گر نزاد در راه عشقت ابتلا | بر فکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی | سر دهی بر باد و ترک جان کنی
سر بدعوی پیش این مغراز تو | تا هر سوائی نمائی باز تو
هر که جان خویش را آگاه کرد | ریش خود دستار خوان راه کرد
گر تو بیش آئی بخوبی در نظر | خویشتن را از همه بینی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند | بتگری باشی که آن بت میکند
چون ترا صد بت بود در زیر دلق | چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای که بر خوان خدا نان میخوری | پس چرا فرمان شیطان میبری
دیوت از ره برد لاحولیت نیست | ور مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی | خاک بر فرقت که مردار آمدی

گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر انقطاع شیطان آمدست

دست از انقطاع او کوتاه دار / تا نباشد آن لعین را با تو کار

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست

تا کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

از صفات خود بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف در خاک شو

تا تو در ظاهر بگردی کارساز / عقل در باطن بگردد اهل راز

گرچه دولت دادنش بی علتست / طاعت او کار صاحب دولتست

گر تو خواهی دولتی طاعت کنی / طاعت صدساله یکساعت کنی

تا مراد دل رسد از کردگار / طاعت بسیار برخود کرد ار

چون تو مرد کار باشی روز و شب / زود بگشاید بر تو این طلب

اول از هستی خود بیزار شو / پس بعشق هستیی در کار شو

گر شوی در نیستی صاحب نظر — در جهان فقر گردی دیده ور

هر کرا با عشق دمسازی بود — کمترین که جانبازی بود

یک نفس کز قرب حق می بایدت — در میان خون وطن می بایدت

عمر در اندوه اگر بردم بسر — کاشکی بودیم صد عمر دگر

تا در اندوهت بسر می بردمی — هر زمان درد دگر می بردمی

تا نیاید درد این کارت پدید — قصهٔ این درد نتوانی شنید

گر شود این درد دامن گیر تو — برگشاید بند بسر زنجیر تو

درد او گر دامنت گیرد دمی — رستگاری یابی از عالم همی

در نگیرد دامنت این درد زود — گفت و گوی من ندارد هیچ سود

گر تو خواهی تا شوی از اهل راز — تا ابد منگر بسوئی هیچ باز

هر زمان این راه بی پایان ترست — خلق هر ساعت در او حیران ترست

تا ابد این راه منزل رفتن است / جمله در خونابهٔ دل خفتن است

چاره این چیست در خون آمدن / وز وجود خویش بیرون آمدن

چون نمی یابم سر این رشته باز / همچو سوزن مانده ام سرگشته باز

حل عقد این چنین سلطانئی / کی توان بردن بسر گردانئی

از رعونت دور کش وره ببین / تا نگردی همچو ابلیس لعین

اندرین ره قلب بسیاری کنند / از زری مس وز گلی خاری کنند

ساحران دیده عصائی این / گفته آمنا برب العالمین

پس جهودان کور در معنا مبری / سجده کرده پیش گاو از خری

تو چنان دانی که این بازار عشق / هست چون بازار بغداد و دمشق

این چو دریائیست قعرش ناپدید / وین چه درگاهیست قفلش بی کلید

گر بدین دریا در آئی یک دمی / حیرت جانسوز بینی عالمی

گر دمت را صد جهان حیرت دهند   ذره‌ای حیرت بصد حسرت دهند

چون تو دریائی به نظاره مکن   گرد خشکی و گرد کشتی پاره کن

معرفت نه لایق هر ناکس است   کل کم فی ذاته حمقی بس است

تشنهٔ این سیر اگر تو زنده   خاک این در باش اگر تو بنده

هفت دریا نوش کن لب ور خمیر   زآرزوئی قطرهٔ دیگر بمیر

هر که آبستن نشد از درد این   او زنی باشد نباشد مرد این

گر کلاه فقر خواهی سر ببر   از خود و جمله جهان یکسر ببر

این کلاه بی سر است ای بی‌بصر   گر دهندت تا تو می نازی بسر

اهل دل را ذوق و فهمی دیگر است   کار این فهم از دو عالم برتر است

هر که را آن فهم در کار افکند   خویشتن در دریای اسرار افکند

چاره این کار سرگردانی است   داروی این درد بی درمانی است

راه دورست ای پسر هشیار باش / خواب ها کور افکن و بیدار باش

جهد کن تا اندرین راه دراز / تو بهیک ذره نمانی بسته باز

تا که باشد یاد غیری در حساب / ذکر مولی باشد از تو در حجاب

تا بود یک ذره از هستی بجای / کفر باشد گر نهی در عشق پای

گر همه عالم ثواب تو بود / چون تو باشی آن عذاب تو بود

هر که را بنمود آن عین خطاست / وانکه را ننمود آن حکم قضاست

لیک جد و جهد می باید ترا / تا در این گنج بگشاید ترا

زانکه در راهی که سلطانان گنج / گنجها دیدند بی رنج و برنج

صد نشان دادند از آن ره پیش تو / تا بجنبد نفس کافر کیش تو

سر بدان ره آورد مردانه وار / گنج جوید با دلی پر انتظار

چون تو در راه دگر بوئیده / نیست گنج آنجا که تو جوئیده

در ره روکان نشانت داده اند | جهد کن چون سر بدانت داده اند

ره روان رفتند و تو در مانده | حلقه از سر زن که بس در مانده

راه دارد مشغولی عالم ترا | نیست پروای خدا یکدم ترا

چون نمی آیی بسر از خویش تو | کی توانی شد خدا اندیش تو

آخر از خواب امل بیدار شو | یکدم ای مست هوا هشیار شو

پس درین وادی فرو شو مردوار | تا تو بینی ره روان را صد هزار

سر بسر سرگشتگان در راه او | تو چنین آزاده از درگاه او

چند گویم هر که مرد این بود | در دلش یک ذره درد دین بود

لیک چون تو مرد درد دین نه | دین چه دانی جز چنین نه

هیبت این راه کار مشکل است | صد جهان زین هول در خون دل است

هر که او نزدیک تر حیران تر است | کار دوران پاره آسان تر است

لطف او در حق هر که افزون بود — بی ترنگ آنکس غرقه اندر خون بود

دوستان را هر نفس جانی دهد — لیک جانسوزد که تا جانی دهد

هر بلا که این قوم را حق داده است — زیر آن گنج کرم بنهاده است

گر شراب لطف او خواهی مدام — قطع کن وادی مهر او تمام

زانکه گر این نبودت آن نبودت — بی بلایی درد درمان نبودت

زندگی کردن بجان زیبنده نیست — زنده بودن جز بجانان زنده نیست

تو برو گر جا ز خوف آگه نه‌ای — در غزا بنشین که مرد ره نه‌ای

نقطهٔ فقرست پنهان ها همه — فقر جانسوزست درمان ها همه

گر بفقرت نیست فخری چون رسول — هست دینت شرک و فضلت بوالفضول

فقرها همچون کعبه چار ارکان نمود — بخشش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفی این هر چهار — هر صحابه بود دایم آشکار

چو حج و جان بازی و ذل و غربت است
چون گذشت این جا بحکم قربت است

در بیابانی که صعلوکان راه
در رکاب آرند پای انجا بگاه

بس ملوک مست دنیا آن زمان
جمله در نه گر بزنند از میان

گر تو هستی مرغ عشق و مرد راه
از در حق صد هزاران دیده خواه

تا بدان هر دیده خود را بنگری
خویش را یابی مخنث گوهری

بس بخندان دیده چون کردی نگاه
بار دیگر صد هزاران چشم خواه

تا بدان هر گوش در لیل و نهار
بشنوی از درگه حق آشکار

کای مخنث گوهر اینجا بار نیست
عشق ما را با مخنث کار نیست

مردمی باید نه سر او را نه پای
جمله گم گشته درد او با خدای

گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام
خود بیک ارزن نمی ارزی تمام

که تو بر جان لرزی و که بر تنی
چند لرزی چون نمی ارزی ارزنی

تا بکی ها همچو زنان در پرده‌گی / رو تو عاشق باش بی افسردگی

گر تفاوت باشدت از دست او / سنگ یا گوهر نه توبت او

گر عزیز از گوهری در سنگ خوار / پس ندارد دوست اینجا هیچ کار

سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست / آن نظر کن تو که این از دست اوست

ای دریغا روبهی شد شیر تو / تشنه می‌میری و دریا زیر تو

تشنه از دریا جدائی میکنی / بر سر گنج و گدائی میکنی

کار باید کرد و مرد کار نیست / ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست

ای عجب چندان ملک با درد و رنج / بر سر گنجند و میجویند گنج

تا نیابد جان آدم آشکار / ره ندانستند سوئی کردگار

ره پدید آمد چو آدم شد پدید / در دل او هر دو عالم شد پدید

آنچه جمله عرش می‌پنداشتند / تا بتوفیق خدا برداشتند

آن دل پر نور آدم بود و بس / زانکه آدم هر دو عالم بود و بس

باش تا فردا محک گرد کار / نقد مردان را پدید آرد عیار

پس ببین تو قدر این کار عظام / گر وجودش یافت این عالم نظام

تا سفر در خود نیابی پیش تو / ای بگفته خود رسی از خویش تو

گر بگفته خویشتن ره یابی مدام / قدسیان را فرع خوانی والسلام

لیک تا در خود سفر نبود ترا / در حقیقت این نظر نبود ترا

گر همه عالم شود زیر و زبر / نیست جز سرگشتگی کارم دگر

تا چو من شو گر تو هستی مرد کار / ورنه بنشین چون نداری درد کار

هر زمانم زخم چون گوئی رسد / می ندانم تا کیم بوئی رسد

او چو میدانم که این از بهر اوست / گر برائی او بخون گردم نکوست

چند خواهی بود نه پخته نه خام / کار باید کرد می باید تمام

هر که او در کار خود کامل بود / عاقبت مقصود او حاصل بود

گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست

مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان جان را کند در ره نثار

نی زمانی از طلب ساکن شود / نی دمی آسوده نشستن ممکن شود

گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین راه بی ادب

در بیان هفت وادی گوید

سالکان را هفت وادی در رهست / چون گذشت این هفت وادی درگهست

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست ازان پس بی کنار

پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازین روی روش نبود ترا

در کشش افتی روش گم گرددت گر بود یک قطره قلزم گرددت

در بیان وادی طلب گوید

چون فرو آیی بوادی طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد باید اینجا سالها زانکه اینجا قلب گردد حالها

ملک اینجا بایدت انداختن مال اینجا بایدت درباختن

در میان خونت باید آمدن وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست دل بباید پاک کرد از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه تو آتش پدید ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه وار | بر سر آتش زند پروانه وار

سر طلب گردد ز مشتاقی خویش | جرعه میخواهد از ساقی خویش

جرعه زان باده کر نوشش شود | هر دو عالم کل فراموشش شود

غرقهٔ دریا بماند خشک لب | سر جانان میکند از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او | ز اژدهای جان ستان نهراسد او

کفر و ایمان هر دو گر پیش آیدش | در پذیرد تا دری بگشایدش

این چنین باید طلب گر طالبی | تو نهٔ طالب بدعوی غالبی

گر نمی یابی تو او را روز و شب | نیست او کم هست نقصان در طلب

در بیان وادی عشق گوید

بعد از وادی عشق آید پدید | غرق آتش شد کسی کانجا رسید

عاشق آن باشد که چون آتش بود | گرم رو سوزنده و سرکش بود

لحظه‌ئی نی کافری داند نه دین ... ذره‌ئی نی شک شناسد نی یقین

هرچه باشد پاک دربازد بنقد ... تا وصال دوست دریابد بنقد

می طپد پیوسته در سوز و گداز ... تا بجائی خود رسند ناگاه باز

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد ... می طپد تا باز در دریا فتد

عاقبت اندیش نبود یک زمان ... در کشد خوش خوش بآتش صد جهان

کس درین وادی بجز آتش مباد ... وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد

ای مباحی این سخن آن تو نیست ... مردئی تو این بدندان تو نیست

عشق جانان آتش است و عقل دود ... عشق آمد در گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست ... عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست ... اصل عشق اینجا ببینی کز خداست

چون ترا از غیب چشمی باز شد ... با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بگشائی نظر — عشق را هرگز نه بینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتاده‌ئه نه عاشقی — مرده‌ئه تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار — تا کند در هر نفس صد جان نثار

تا چنین کاری نیفتد مرد را — او چه داند عشق را و درد را

ای دریغا درد مردانت نبود — ور درین میدان مردانت نبود

عشق باید کز خودی بستاندت — پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزیت در محو صفات — بخشش جانست و ترک ترهات

عاشقان جانباز این راه آمدند — وز دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت جان از میان برداشتند — دل بکلی از جهان برداشتند

جان چو برخواست از میان جان خویش — خلوتی کردند با جانان خویش

در بیان وادی معرفت گوید

سالکان را چون آیدت پیش نظر | معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است | سالک تن سالک جان دیگر است

سیر هر کس تا کمال او بود | قرب هر کس حسب حال او بود

لاجرم چون مختلف افتاد سیر | هم روش هرگز نباشد هیچ طیر

معرفت زینجا تفاوت یافت است | کان یکی محراب و آن بت یافت است

چون بتابد آفتاب معرفت | از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش | باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر ذاتش چون بر او روشن شود | گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون پوست او | خود نه بیند ذره‌ای جز دوست او

صد هزار اسرار در زیر نقاب | روی می بنمایدش چون آفتاب

صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید درون جان شگرف / تا کند غواصی آن بحر ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید

تشنگی بر حکال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود

گر بیابی دست تا عرش مجید / دم مزن یک ساعت از هل من مزید

گر نه ای شفته چو اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت

خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن

گر نداری شادیی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران مدار

گر نمی بینی جمال یار تو / خیز می بنشین مطلب اسرار تو

گر نمیدانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی مهار

ور تو مردی زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش

در تو هستی مرد عاشق شرم دار | خواب را با دیده عاشق چه کار
گر نه‌ای آتی این ای بی فروغ | رو مزن در عشق مالامی یا دروغ
گر نخفتند عاشقی جسته در لفن | عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی | خواب خوش بادت که نا اهل آمدی
رو مخسب ای مرد اگر جوینده‌ئ | خواب خوش بادت اگر تو بنده‌ئ
پاسبانی کن شبی در کوی دل | زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه | جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت | عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک درین دریای خون | معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد | چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل | خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند ‏ غرقه را فریاد نتواند رهاند

عاشقان رفتند تا پیشان همه ‏ در محبت مست خفتند آن همه

تو برو زن باش کان مردان مرد ‏ نوش کردند آنچه می بایست کرد

هر کرا شد ذوق در عشقش پدید ‏ زود یابد هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مرد شگرف ‏ ور بود مردی شود دریای ژرف

هست دایم سلطنت در معرفت ‏ جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که مست عالم عرفان بود ‏ بر همه خلق جهان سلطان بود

ملک عالم پیش او ملکی بود ‏ نه فلک در بحر او فلکی بود

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر ‏ ملک گاوان را دهند ای بی خبر

ملک این را دان و دولت این شمر ‏ ذره زین عالمی از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان ‏ تا ابد ضایع بمانی جاودان

گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحر بی کنار

گر همه عالم شنیدندی نفور / روی یکسر بر نه بپنندی ز دور

در بیان وادی استغنا گوید

بعد ازین وادی استغنا بود / نی درو دعوی و نی معنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری / میزند درهم بهر دم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود

هفت جنت نیز اینجا مرده است / هفت دوزخ همچو یخ افسرده است

هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل جری بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله / یک نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صدهزاران لشکری گشته فتاد
تا براهیم از میان بر سر فتاد

صدهزاران طفل سر ببریده گشت
تا کلیم الله صاحب دیده گشت

صدهزاران خلق در زنار شد
تا که عیسی محرم اسرار شد

صدهزاران جان و تن تاراج یافت
تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نی نو دارد اینجا نی کهن
خواه اینجا کار کن خواهی مکن

گر درین دریا هزاران جان فتاد
شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صدهزاران سر بخواب
ذره‌ٔ با سایه‌ٔ شد ز آفتاب

گر شود افلاک و انجم لخت لخت
در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه
پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکبار نیست
در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و از مردم اثر
از سر یک قطره باران در گذر

گر بریزد جمله تنها بخاک — موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر بیک ره گشت این نه طشت کم — قطره در هفت دریا گشت کم

در نگر ای سالک صاحب نظر — تا محمد کو و آدم در نگر

آدم آخر کو و ذریات کو — نام جزویات و کلیات کو

نیست این وادی چنین سهل ای سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای لئیم

گر همه عالم برفتن بسپری — گام اول باشدت خود بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید — هیچکس این درد را درمان ندید

گر بایستی همچو سنگ افسرده — گاه مرداری و گاهی مرده

ور بیک استی و دائم میروی — تا ابد بانگ درائی نشنوی

نی شدن رویست و نی استادنت — نی ترا مردن به و نی زادنت

مشکلا کاری که افتادت چه سود — کار سخت و نیست استادت چه سود

بی نیازی بین و استغنا نگر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت
کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان هر دم فرو ریزد بخاک
گر جهان نبود درین وادی چه باک

تو نیاری تاب این گنج گزین
گرد این گم کرده در کنجی نشین

جملهٔ مردان نهان اینجا شدند
از دو عالم بی نشان اینجا شدند

روزگاری شد دل آشفته کار
تا بغفلت میگذاری روزگار

خیز این وادی مشکل قطع کن
بگذر از جان و ز دل منقطع کن

زانکه تا با جان و با دل همرهی
مشرکی و از مشرکان غافل تری

چند گویم کین دلم از درد راه
خون شد و یکدم نیامد مرد راه

من به بیهوده شدم بسیار گوی
ور شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان ره شوید
آنگهی از حرف من آگه شوید

گرچه گویم بیش دره چون بسی — جمله در خواهند واگو آگه کسی

در بیان وادی توحید گوید

بعد ازین وادی توحیدست و بس — منزل تجرید و تفریدست و بس

گر بسی بینی عدد در اندکی — آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی بینی یک اندر یک مدام — آن یکی اندر یکی باشد تمام

چون برون است از عدد با این احد — از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان — هر دو را کی هیچ ماند در جهان

زانکه هست این عالم پرنام و ننگ — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست این نخل را مالد کسی — این همه یک موم گردد بی شکی

چون همه مومست دیگر چیز نیست — زوله چندان رنگ و بوئی نیز نیست

چون که من باشم همه باشد دوئی — هم منی برخیزد اینجا هم توئی

هر که در دریای وحدت گم نشد | گر همه آدم بود مردم نشد
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب | آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب | با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید | تو یقین میدان که نیک و بد ندید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود | چون تو گم گشتی همه سودا بود
در بمانی در وجود خویش باز | نیک و بد بینی بسی وره دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی | در نهاد خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودهٔ | یعنی از هستی معطل بودهٔ
تو در او گم شو که توحید این بود | گم شدن گم کن که تفرید این بود
ورد سالک چون رسید آنجایگاه | جایگاه و مرد برخیزد ز راه
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو | صورتی باشد صفت نی جان نه عضو

هر چهار آید برون از هر چهار
صد هزار آید برون از صد هزار

در دبیرستان این سر عجب
صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر
مانده طفلی کور و مادر زاد و کر

ذرهٔ هر که این سر یافت است
سر ز ملک هر دو عالم تافت است

در بیان وادی حیرت گوید

بعد ازین وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
هر دمی درد و دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم
روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موی این کس خون چکین
می چکد بس سوخته از درد این

مرد حیران چون رسید اینجایگاه
در تحیر مانده گم کرده راه

هرچه زد توحید بر جانش رقم
جمله گم گردد ازو او نیز هم

گر بپرسد گوئی که هستی یا نه ... نیستی گوئی که هستی یا نه

فانی یا باقی یا هر دو شئ ... یا نه خود هر دو گوئی یا نه گوئی

گوید اصلا می‌ندانم چیز من ... وآن ندانم وین ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم بر کیم ... نه مسلمانم نه کافر پس چیم

گرچه از عشقش ندارم آگهی ... هم ولی پر عشق دارم هم تهی

نی توانم گفت نی خاموش بود ... نی میان این و آن مدهوش بود

نی زمانی محو می‌گردم ز جان ... نی از و یکذره می‌یابم نشان

دیده‌ام صاحب جمالی پر کمال ... نی به نزدش هیچکس را هیچ حال

جبهه پیش طلعت او آفتاب ... ذره والله اعلم بالصواب

چون ندیدم چه گویم پیش از این ... خود نمی‌بینم کسی محرم درین

من چو او را دیده و نادیده‌ام ... در میان این و آن شوریده‌ام

نه مرا معلوم تا در درد کار | بر که میگریم چو باران زار زار
چون نه آگاهم من حیران شده | گر که افتاده چنین بی جان شده
هر زن از من چنان هزاران کوی برد | زانکه از گم گشته خود بوئی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا | خون بریخت و گشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید | بلکه هم شد هر منزل ناپدید
در بیابان عقل را سر گم شده | خانه نیز از راه در گم شده
هر که او اینجا رسد سر گم کند | چار حد خویش را در گم کند

حکایت

صوفئی میرفت و آواز شنید | کان یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافت اینجاگاه | زانکه در بسته‌ست و من بر خاک راه
گفت صوفی کس گفت خسته باش | در چو میدانی برو گو بسته باش

هر در بسته چو بنشینی بسی — هیچ تنگ نبود که بگشاید کسی

کار تو سهلست و دشواران من — گر بخیری می بسوزد جان من

نیست کارم نه پایی نه سری — نه کلیدم بود هرگز نه دری

گر نشیند این صوفی بسی تا فتی — بسته یا بگشاده در در بافتی

نیست مردم را نصیبی جز خیال — می نداند مجلس ما جیست حال

هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حیرت فتاد

حیرت سرگشتگی تا کی برم — پی چو گم کردند من چون پی برم

می ندانم کاشکی میدانمی — ای اگر میدانمی حیرانمی

مر مرا اینجا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

در بیان وادی فقر گوید

بعد ازین وادی فقرست و فنا — کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ امید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس / هر چه گوئی غیر این سوداست بس

هر که در دریای دل گم بوده شد / دایما گم بوده و آسوده شد

گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند زین وادی درد

گم شدند اول قدم هر کس که بود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود

عود و هیزم چون بیکجا در شوند / هر دو در یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پایی درین دریا رود / از وجود خویش ناپیدا رود

جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر همی خواهی که تو آنجا رسی / اندرین منزل بهیچی وارسی

خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن

جامهٔ از نیستی در پوش تو / کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو

خرقهٔ لم کاستی در بر فکن / طیلسان لم یکن بر سر فکن

در رکاب محو کن پایی ز هیچ / رخش ناچیزی بران جایی ز هیچ

بر میان پوش از کمی زیر و زبر / نی میان بربند از لاشی کمر

طمس کن چشم و ز هم مگشای زود / بعد از آن در چشم کش کحل نبود

گم شود از این قسم یک کم مباش / بعد ازین قسم دوم هم کم مباش

همچنین می رو درین آسوده کی / تا رسی در عالم کم بوده کی

گر بود زین عالمت بوئی اثر / نیست زان عالم ترا موئی خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر یابی زجانان یک زمان

نیست محرم نفس تو اینجایگاه / در نگنجد هیچکس اینجایگاه

تا نه تو دم میزنی همدم نهٔ / تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ

گر بود موئی اضافت درمیان / هست صد عالم مسافت درمیان

ور تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی

هرچه داری آتشی را بر فروز / بود تا بودت در آن آتش بسوز

چون نماند هیچ میندیش از کفن / برهنه خود را بآتش در فکن

چون بسوزی جملگی عاشق شوی / مر فنای عشق را لایق شوی

چون حجاب آمد وجود اینجایگاه — راست ناید ملک و مال و آب و جاه

سالکان دانند در میدان درد — تا فنائی عشق با مردان چه کرد

ای وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته

این نه کار تست مردانه درآی — عقل بر هم سوز و فرزانه درآی

گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یک نفس باری به نظاره بیا

چند اندیشی چو من بیخویش تو — یک نفس در خویش به اندیش تو

در دم آخر به بیخویشی رسی — در کمال ذوق درویشی رسی

آفتاب فقر چون بر تو بتافت — هر دو عالم را کم از یک ذره یافت

تو چو دیدی پرتو آن آفتاب — تو نمانی باز شد آبی به آب

هر چه گاهی یافتی درباختی — جمله در آب روان انداختی

محو گشتی گم شدی هیچت نماند — سایه گشتی ذره هیچت نماند

قطره بودی گم شدی در بحر راز / می نیابی این زمان آن قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشتگان چون من بسیست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم آنجایگاه

چون چنین کاریست اندر ره ترا / خواب چون می آیدای ابله ترا

تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آخر یکدمی اندیش تو

دل که او مشغول این بیهوده شد / زو چه آید این سخن فرسوده شد

تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

تا نگردی هر زمان مقبول راه / کی شوی مقبول شاه آنجایگاه

تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی

تا نگردی محو خواری فنا / کی رسد اثبات از عز بقا

این مقامات ره حیرانیست / یا نگر دیوان سرگردانیست

از سر دردی بدین دیوان درآی | جان سپر سازو درین میدان درآی
درچنین منزل که شد دل ناپدید | بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو | روی ننماید بر او گردی درو
دل دل درد تو چون شد کام زن | گر زنی گامی همه بر گام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | در دو عالم داروی جان درد تست
گوی دولت آن برد تا پیشگاه | گر ز سر دردی کند در وی نگاه
در گذر از زاهدی و ساده گی | درد باید درد کار افتاده گی
هر کرا درد است درمانش مباد | وانکه درمان جوید او جانش مباد
مرد باید تشنه‌ئی خورد و خواب | تشنه گو تا ابد نرسد بآب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت | از طریق عاشقان موئی نیافت

هر که این برخواند مرد کار شد — وانکه این دریافت برخوردار شد

گر چو مردان درد دین بودی ترا — انچه میگویم یقین بودی ترا

ز آشنائی چون دلت بیگانه است — هرچه میگویم ترا افسانه است

من زبان و نطق مرغان سربسر — با تو گفتم فهم کن ای بیخبر

درمیان عاشقان مرغان دراند — گر قفس پیش از اجل برمی پرند

جمله را شرح و بیانی دیگرست — زانکه مرغان را زبانی دیگرست

پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت

تو فنا شو تا همه مرغان راه — ره دهندت در لقائی پیشگاه

گر نه ام مرغان ره را هیچکس — ذکر ایشان کرده ام آنم بس

آخرم از ره روان گردی رسد — قسم من زان رهگان دردی رسد

خطاب با دل خود فرماید

با دلم گفتم که ای بسیارگوی / چند گوئی تن زن و اسرار جوی

گفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم گر نمی گویم سخن

بحر جانم میزند صد گونه جوش / چون توانم بود یکساعت خموش

بر کسی فخری نمی آرم بدین / خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل نیست فارغ درد این / چند گویم چون نیم من مرد این

این همه افسانهٔ بیهوده گیست / کار مردان از منی نابوده گیست

دل که او مشغول این بیهوده شد / زو چه آید چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک جان ناچار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد

گر سخن از نیکوئی چون زر بود / آن سخن ناگفته ~~امد اینست درد~~ اولیتر بود

کار آمد حصهٔ مردان مرد / حصهٔ ما گفته آمد اینست درد

بس که گفتم نفس را فرمان نبرد / بس که دارو کردمش درمان نبرد